



رمان یتیم خانه مرگ | نرگس زنده بودی کاربر انجمن یک رمان





**شناسنامه رمان**  
 [www.Roman.ir](http://www.Roman.ir)

ژانر: ترسناک   
طراح جلد: هکر قلب   
ویراستار: سیده پریا حسینی   
منتقد: ف.سین   
ناظر رمان: roro nei30 



**شناسنامه رمان**  
 [www.Roman.ir](http://www.Roman.ir)

سرشناسه: نرگس زنده بودی/۱۳۹۷   
کد رمان: ۱۴۱۹   
عنوان و پدیدآورنده:   
یتیم خانه مرگ / نرگس زنده بودی   
مشخصات ظاهری:   
مجموعه: pdf.apk.epube  
همراه با جلد



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

مقدمه:

جیغ، خون، ترس و وحشت، همه و همه در یتیم خانه ای که از گوشه به گوشه اون بوی مرگ میاد! یلدا آوا لیلی و توسکا، دخترانی که قربانی این یتیم خونه می شن؛ دخترانی که با تک تک سلول های بدنشون ترس رو تجربه می کنن!  
یاشا برگشته!

خلاصه:

داستان در مورد چهار تا دختره یتیمه که توی یک یتیم خونه قدیمی زندگی می کنند. اونا یه روزی متوجه می شن که داره اتفاقات عجیبی واسشون می افته، اونا تنها کسانی بودن که شاهد این اتفاقا بودن تا این که یک روز، دو تا برادر دوقلو به بهانه بازدید و تحقیق درباره یتیم خونه وارد اونجا می شن و به جمع دخترا می پیوندن.  
بلاهایی سرشون میاد که حتی فکرشم نمی تونید بکنید!

\*\*\*

به نام خدایی که هستی از اوست



و ما هرچه داریم، همه لطف اوست.

(یه تشکر ویژه از مدلینگ های عزیز که درخواست منو واسه استفاده از عکساشون برای شخصیت های رمان قبول کردن:

یلدا \_ آماندا سیفرید

توسکا \_ پریسا شاهین

لیلی \_ ملیکا زمانی

آوا \_ یاسمین کلاهان

عرشیا و آریا \_ پوریا مهر پور)

(تقدیم به خواهر عزیزم محدثه)

\*\*\*

(یلدا)

با شنیدن صدای جیخ، یه متر بالا پریدم.

نگاهی به اطراف انداختم، چشمم افتاد به لیلی و توسکا که می خندیدن،

آوا هم مته منگلا ادا در می آورد.

با حرص بالشتمو سمتشون پرت کردم که توسکا گرفتش.

توسکا گفت:



-جونم خواهری؟! -

آوا گفت:

-کارت زشت بود لیلی، چرا جیغ کشیدی؟ -

لیلی مظلومانه گفت:

-خب قلقلکم دادی! -

دستمو به نشونه سکوت بالا آوردم.

-خفه، بیشعورید دیگه! مگه الان وقت صبحونتون نیست؟ گمشید برید صبحونه

بخورید!

پتو رو کنار زدم و زیر ل\*\*ب گفتم:

-سر صبح گند می‌زنن به اعصاب آدم!

توسکا گفت:

-تو چی؟ -

تکه ای از موهای طلائی‌مو که جلو صورتم افتاده بود، پشت گوش زدم.

-من نمی‌خورم، میرم یه دوش بگیرم که کمی سرحال بشم.

توسکا گفت:

-آره آره، دیشب شب جمعه بود؛ باید غسل کنی!

خودشون به خودشون خندیدن.

دهن کجی کردم.



-کی به کی می گه؟ هه!

سه تاشون سمت در رفتن و خارج شدن.

وارد حموم شدم. به خودم نگاهی توی آیینه انداختم، خوشگل بودم؛ یعنی ما دخترا چهارتایمون خوشگل بودیم، ولی وقتی پدر و مادری نداری و یتیم باشی، زیباییت به چه دردت می خوره؟

مدیر یتیم خونه همیشه می گفت:

-حیف این زیبایی که خدا به شما بی پدر و مادرا داده!

هر بار با این حرفش بدجور دل ما رو می شکست، ولی مجبور بودیم تحمل کنیم؛ مجبور بودیم به روی خودمون نیاریم.

حقیقت همیشه تلخه،

ما واقعا بی پدر و مادریم!

لباسامو کندم و دوش آب گرمو باز کردم.

زیر دوش رفتم، موهامو یه طرفم انداختم و دستی به گردنم کشیدم.

صدای باز و بسته شدن در اومد، حتما دخترا بودن.

بعد از اتمام حموم، دستمو بردم حوله بردارم که دیدم نیاوردم. از بی حواسی خودم خنده ام گرفت، یکی با کف دست به پیشونیم زدم.

خدا رو شکر دخترا اومدن.

-دخترا؟ دخترا؟



به جز سکوت، فقط صدای قطره آب بود که چکه می کرد.

-دختر! حوله منو میارید؟

اخماف رفت تو هم، یعنی چی؟!

-دخت...

حرفم کامل نشده بود که در حموم باز شد و دستی حوله رو سمتم گرفت.

نچ نچی کردم و حوله رو برداشتم و در رو بستم.

حوله رو دور خودم بستم.

-فقط بلدین اذیت کنینا!

لبخندی زدم و از حموم اومدم بیرون. با دیدن اتاق خالی، لبخند رو لبم ماسید. کسی توی اتاق نبود!

همونجور که کل اتاقو از نظر می گذروندم، چشمم افتاد به تکه پارچه سفید حریری که افتاده بود جلوی در.

سمتش رفتم و برداشتمش، معلوم بود مال خیلی وقته؛ موشکافانه بهش نگاه کردم.

صدای در اومد، نگاهی به در نیم لا شده انداختم.

در بیشتر باز شد، صدای جیر جیرش بدجور منو می ترسوند.

قلبم خودشو تو سینه می کوبید.

دستمو دراز کردم که در رو ببندم، در با صدای بدی به هم کوبیده شد!

با تمام توان جیغ کشیدم.



پاهام توان نگه داری وزنمو نداشت، ولو شدم رو زمین.

نفس نفس می زدم.

دختر هراسون اومدن تو.

لیلی گفت:

-چی شده!؟

آوا گفت:

-صدای جیغت اومد!

همونجور زل زده بودم به در.

زیر بغلمو گرفتن و گذاشتنم رو تخت.

توسکا گفت:

-یلدا؟ نصفه جون شدیم!

آوا گفت:

-اون چیه توی دستت!؟

تکه حریر رو از دستم کشید،

موشکافانه گفت:

-اینو از کجا آوردی؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

-کدومتون حوله رو به من دادین؟





نگاهی به هم انداختن و همزمان گفتن:

-حوله؟! -

با التماس تو چشاشون نگاه می کردم،

منتظر بودم یکیشون بگن اینا شوخیه!

توسکا گفت:

-ما تموم مدت پایین بودیم، اصلا بالا نیومدیم که بخوایم به تو حوله بدیم!

تا الان که داشتیم می اومدیم بالا و صدای جیغت اومد، سریع خودمونو رسوندیم.

با چشای گرد گفتم:

-نیومدین بالا؟! -

به معنی نه سر تکون دادن.

چهار ستون بدنم لرزید؛

از ترس،

از وحشت!

نالیدم:

-پس کی حوله رو به من داد؟! -

لیلی گفت:

-چی می گی؟! -

سعی کردم بر خودم مسلط باشم.



-دختر، کسی غایب بود تو سالن؟

آوا گفت:

-توسکا؟ لیلی؟ کسی بود که نیومده باشه؟

توسکا گفت:

-همه بودن؟ مگه نه؟

لیلی گفت:

-آره!

به موهام چنگ زدم.

-م...من..تو حموم بودم، دیدم حوله نبردم. صدای در اومد..فکر کردم شما یید،  
صداتونم زدم که جواب ندادید. گفتم دخترا حوله می خوام، یه دستی حوله رو داخل  
حموم کرد!

از تعجب داشتن شاخ در می آوردن.

به حریر توی دست آوا اشاره کردم:

-این...این دم در افتاده بود.

توسکا سمت در دوید.

-کجا؟

توسکا گفت:

-تموم اتاقا دوربین مخفی داره، میرم چک می کنم؛ شاید کسی اومده باشه تو.



پوف! نیم ساعتی هست توسکا و لیلی رفتن و من همینطور توی اتاق رژه می‌رم. به آوا  
گفتم بمونه، آخه می‌ترسیدم.

دختر او مدن،

سریع سمتشون رفتم.

-چی شد؟ دیدینش؟

توی صورتشون دنبال روزنه امیدی می‌گشتم، ولی نبود

-کی بود؟

لیلی گفت:

-وقتی بهت حوله دادن، تو دست رو دیدی؟

نه، ندیده بودم.

-نه.

توسکا گفت:

-ببین یلدا، آروم باش. ما حلش می‌کنیم.

داد زدم:

-د حرف بزنین!

لیلی گفت:

-ما دوربینو از اون زمانی که از اتاق رفتیم بیرون تا اون موقع که اومدیم داخل چک  
کردیم...



-خب؟

توسکا گفت:

-هیچ کسی توی اتاق نبوده، تو هم خودت با حوله دور تنت اومدی بیرون و بعدم جیخ کشیدی و زانو زدی.

-چی؟! یعنی در هم باز نشد؟

لیلی گفت:

-نه!

اشکام صورتمو خیس کردن.

آوا گفت:

-گریه نکن یلدا.

دستشو گذاشت رو شونه ام، محکم دستشو پس زدم.

جیخ کشید. به خودم اشاره کردم.

-یعنی من دروغ می‌گم؟ از خودم در آوردم؟! پس اون پارچه چیه؟ هان؟! چیه؟

لیلی گفت:

-آروم باش، شاید سوتفاهم پیش اومده.

-سوتفاهم برای عمه ات پیش اومده!

از یه طرف عصبانی بودم،

از یه طرف می‌ترسیدم.



من دیدم،

من راست می‌گم،

اینا توهم نیست!

با چشم خودم دیده بودم.

آوا گفت:

-دختر!

برگشتم نگاهش کردم.

چشاش سمت در حموم بود. رد نگاهشو گرفتم، هین بلندی کشیدم و دستمو جلو

دهنم گذاشتم

به دخترا نگا کردم،

میخ سرچاشون بودن.

توسکا گفت:

-ای... ای... این... خون!؟

از زیر در حموم خون داشت بیرون می‌اومد!

تمام جراتمو جمع کردم و سمت در رفتم،

دسته رو پایین کشیدم و بازش کردم.

دهنم باز موند!

شیر روشویی باز بود، ولی به جای آب داشت خون ازش بیرون می‌اومد!



کف حموم پر از خون بود، حالم اینقدر خراب بود که نمی‌شد و صفش کرد!

برگشتم سمت دخترا و به داخل حموم اشاره کردم.

-این که دیگه دروغ نیست!

شیر آب قطع و در حموم محکم بسته شد. از پشت محکم خوردم زمین. جیغ دخترا بالا رفت،

فقط جیغ میکشیدن.

نگاهی به کف زمین انداختم؛ خونی نبود،

انگار رفته بودن تو زمین!

خانم مدیر وارد شد و داد زد:

-اینجا چه خبره؟

لیلی گفت:

-خانم...خون!

خانم مدیر یه خنده مسخره ای کرد و

سری به نشونه تاسف تکون داد.

-دیوونه ها!

از اتاق رفت بیرون.

سر جام بلند شدم،

شکار دخترا رو نگاه کردم.



-سوتفاهم؟! من دچار سوتفاهم شدم؟

لیلی گفت:

-اینجا چه خبره؟!

رو تخت نشستم و شونه بالا انداختم.

آوا گفت:

-من که دارم سکت می کنم.

توسکا گفت:

-حالا من دیوونه شدم، یلدا دیوونه شده، بقیه مون چی؟!

-یا یکی قصد ترسوندن ما رو داره یا...

دل نمی خواست حتی بهش فک کنم. چیزای زیادی توی فیلما دیده بودم، رمان زیاد

می خوندم، ولی با چشم؟

نه!

باید با دخترا درمیون می داشتم.

-اجنه!

لیلی گفت:

-جن؟

بهش توپیدم.

-زهرمار، جیغ نکش!



توسکا گفت:

-یعنی وجود داره؟

آوا گفت:

-آره، جنا وجود دارن...توی قرآن اومده.

-ای بابا! خفه خون بگیرید ببینم باید چیکار کنیم! یعنی این یتیم خونه جن داره؟

اگه جن داره، چرا فقط ما چهار نفر می بینیمش؟!

همونجور که توی حیاط جنگلی یتیم خونه گشت می زدیم، آوا گفت:

-دختر، اونا کین؟

به دو تا پسری که با خانم مدیر داشتن صحبت می کردن نگاه کردم،

دوقلو بودن.

اینجا چی می خوان؟

یتیم خونه ما دخترونه ست، پسر اینا جایی نداره!

لبمو جویدم.

-دوقلو های افسانه ایی!

صدای خش خش برگا با صدای گنجشکا در هم آمیخته شده بودن.

لیلی گفت:

-بهبتره بریم تو، هوا سرده.

وارد ساختمون شدیم.





پالتوی کهنه ام رو در آوردم و انداختم رو شونه ام.

خواستم برم سمت پله ها که پام کشیده شد و با صورت خوردم زمین.

-آخ!

دختر اومدن سمتم، لیلی گفت:

-پاشو. حالا گریه نکن خو...

به زور سر جام نشستم.

دماغم خیلی درد می کرد.

توسکا هینی کشید.

-دماغت!

دستمو بردم سمت دماغم، داشت خون می اومد.

از جا بلند شدم.

-خودتون زخم می زنین و خودتونم می خواید مرحم بشید!؟

این چه شوخی خرکی ای بود؟ نمی گید سرم محکم می خوره زمین و ضربه مغزی

می شم؟

لیلی گفت:

-چرت نگوها! ما که داشتیم مته بچه آدم می رفتیم، تو گرفتی زمین، تقصیر کار

ماییم!؟

دستمو تهدید وار بالا آوردم.



-تلافیشو سرتون در میارم، پای...

با چیزی که به ذهنم خطور کرد، دهنم بسته و ترس و وحشت دوباره به دلم راه پیدا کرد.

دستم آوردم پایین.

-پام کشیده شد! یکی میچ پامو کشید، لمس انگشتاشو احساس کردم!

مدیر گفت:

-دختر، اونجا جلسه گرفتین؟! برین اتاقاتون. خب آقایون، من توی دفترم؛ کاری داشتید در خدمتم. با اجازه...

با غیض به خانم مدیر که کنار اون دو تا پسر ایستاده بود نگاه کردم، پشت چشمی واسمون نازک کرد و از کنارمون رد شد و رفت.

به دو تا پسر نگاه دقیقی انداختم، هر کدوم یه کوله پشتی داشتن و یه کلاسور دستشون بود؛

انگار اومدن دانشگاه!

اومدن سمتون،

نگاهمو ازشون گرفتم.

پسر اولی گفت:

-سلام خانوما، فک کنم مشکلی پیش اومده!

توسکا گفت:



-نه، مشکلی نیست.

پسر دومی گفت:

-دماغ دوستتون داره خون میاد.

-گفت که... چیزی نیست.

پسر اولی به کنار دستیش اشاره کرد.

-داداشم آریا و منم عرشیام، از آشناییتون خوشحالیم.

پوزخندی زدم.

-ما با کسی آشنا نشدیم!

آریا خندید و عرشیا گفت:

-آشنا می‌شیم!

توسکا گفت:

-می‌شه بپرسم اینجا چیکار دارین؟ آخه پسرا اینجا نمیان.

چپ چپ به توسکا نگاه کردم.

-نه، به ما ربطی نداره.

برگشتم سمت پله‌ها برم بالا که با حرفی که زدن، رو پله اول پاهام میخ شد.

آریا گفت:

-به ارواح اعتقاد دارین؟

عرشیا گفت:



-آریا!

آریا گفت:

-خب چیه؟

عرشیا گفت:

-قرار نیست ما به کسی بگیم!

آریا گفت:

-حالا من به اینا گفتم، به کس دیگه ای نمی گیم که بین خودمون باشه. گفتم شاید

اینجا بتونن کمکمون کنن!

سریع برگشتم سمتشون،

عرشیا با تعجب گفت:

-برگشتی؟! آره خب، باید مسخرمون کنی، ولی خواهشا...این داداش من کمی نخود تو

دهنش خیس نمی خوره، شما به کسی نگید. ما به مدیرتونم گفتیم که واسه تحقیقات

راجب به بچه های تو یتیم خونه اومدیم. خدا می دونه چه قدر جلو این آریا رو گرفتم

دهنش رو باز نکنه!

یه قدمیش ایستادم و موشکافانه نگاهش کردم.

-شما از ارواح چی می دونید؟

عرشیا گفت:

-اینجا باید بگیم؟



منتظر چشم به دهنش دوختیم،

دختر دست کمی از من نداشتن.

عرشیا به اطرافش نگاه کرد.

-اتاقتون مته خوابگاه دانشگاه می‌مونه.

لیلی گفت:

-نگفتیم بیاید اینجا نظر بدید، گفتیم بیاین تا بدونیم چه خبره!

عرشیا دستی به ته ریشش کشید، آریا گفت:

-اینو ول کنید، خودم می‌گم.

عرشیا چپ‌چپ نگاهش کرد که آریا به روی خودش نیاورد. عجب! همیشه فکر می‌کردم

دوقلوها باهم می‌سازن، ولی انگار اصلا اینطور نیست.

آریا گفت:

-یتیم خونه شما یه زیرزمینی داره،

یه خونه قدیمی این...

با پاشنه کفش به کف اتاق زد و گفت:

-زیره. این یتیم خونه قبلا مختص یه خانواده اشرافی بوده که بعدش طی یه چیزایی و

اینا... شده یتیم خونه شما. قبلا یه دختر خانم خوشگل... هور پری... تو دل برو...

عرشیا گفت:

-زرتو بزن!



سعی کردم خنده ام رو جمع کنم؛ ولی دخترا موفق نبودن، هر هر می خندیدن. خب حق داشتن، خیلی مسخره صحبت می کرد!

آریا گفت:

-جونم واستون بگه، این دختر خانم خانواده اش رو از دست میده. می گن پسری دختر رو می خواسته و خانواده دختر قبول نمی کنن و پسر هم خانواده رو می کشه، بعد پسر به دختر می گه ازدواج کنیم که دختر قبول نمی کنه، پسر هم می گه یا من یا هیچکس، دیوونه بوده دیگه! به دختر تجاوز می کنه و بعد آتیشش می زنه. چشم گرد شد.

-آخه وقتی دختر رو دوست داشته...

آریا گفت:

-گفتم دیگه، پسر دیوونه بوده.

توسکا گفت:

-از کجا معلوم این داستانا رو از خودتون در نیارید؟

عرشیا گفت:

-شما هر طور مایلید و راحتین می تونین فکر کنین.

دستمو به نشونه برو بابا برای توسکا تکون دادم، توسکا گفت:

-حرفم اگه خرابه، بگو!

رو کردم سمت عرشیا.



-این داستانا رو از کجا شنیدید؟

آریا گفت:

-در مورد این خانواده یک کتاب توی کتابخونه پدر بزرگمون پیدا کردیم، یه چیز شبیه یک دفتر خاطرات. پدر بزرگم گفت کتابو از پدر پدربزرگش هدیه گرفته و ما به زور تونستیم بخونیمش، کل برگا پوسیده بودن.

توی صفحه آخر کتاب یاشا نوشته بود که اون پسر بهش تجاوز کرده و قراره آتیشش بزنه،

ولی کسی جسدشو پیدا نکرده. اینطور که ما حدس می‌زنیم، جسد خاک شده.

آوا گفت:

-خب مرد که مرد، به چه دلیل باید اینجا ارواح داشته باشه؟

آریا گفت:

-خب توی دفترش...

دست کرد توی کوله پشتیش و یه دفتر در آورد.

ابرو بالا انداختم.

-این حتما دفتر یاشاست!

دختر زدن زیر خنده.

دفتر رو باز کرد و چن تا برگ زد.



آریا-هر هر هر! این رونوشت برداری از اون دفتر هست، اون اینقدر برگاش پوسیده بودن که به زور می‌شد بهشون دست زد.

اینجا نوشته:

-من اگر روحم از تنم جدا شود، هرگز از این خانه جدا نخواهد شد!

و این دقیقا چیزیه که ما دنبالشیم،

اون روحش توی این خونه ست.

لرزیدم،

انگار اونا هم متوجه این لرزش شدن.

عرشیا با تعجب گفت:

-چرا می‌لرزی!؟

سمت عسلی درب و داغون کنار تختم رفتم، کشوشو باز کردم و تکه حریر رو در آوردم.

آریا گفت:

-این پارچه رو می‌خوای چیکار کنی؟

پارچه رو سمتش گرفتم،

ازم گرفتش.

عرشیا گفت:

-به چه کارمون میاد؟

دل رو به دریا زدمو همه چیز رو براشون تعریف کردم.





نگاهی بینشون رد و بدل شد، آریا گفت:

-پس حدس ما درست بوده، اون اینجاست!

برگشته!

لیلی با نگرانی گفت:

-از ما چی می‌خواد؟

عرشیا گفت:

-روی دفتر لیلی نوشته شده بود پنج! می‌دونم منظور از اون عددش چیه، حتی صفحه آخر دفترم نوشته بود.

توسکا گفت:

-اون نشونه هاشو به ما نشون داد! ولی ما چهار نفریم، پس می‌شه عدد چهار، پس پنج...

عرشیا گفت:

-از این به بعد، ما دو تا هم با شماییم.

-می‌شه عدد شش.

عرشیا گفت:

-یکیمون اضافه!

با حرفی که آوا زد، نفسم بند اومد.

-شاید اون پنج تا قربانی داره و اونیه که از ما اضافه، اون زنده می‌مونه!



عرشیا که سعی داشت بهمون دلداری بده، گفت:

-شاید پنج عدد شانسیش بوده، اینجور نمی‌شه فکر کرد.

آریا گفت:

-شاید پنج تا زنده می‌مونن، بقیه می‌میرن!

من دارم اینجا می‌میرم، اینا با این حرفاشون منو بد تر می‌کنن!

داد زد:

-بسه، هی شاید شاید می‌کنین! ما زنده می‌مونیم. اگه قرار باشه قاطی بازی

اون... اسمش چی بود؟

آریا گفت:

-یاشا!

-همون! یاشا... اون باید از بین بره، نه ما.

عرشیا گفت:

-خوشم اومد، خوب جریزه داری!

-بحث سر جریزه نیست، نمی‌خوام واسه کسی اتفاقی بیوفته.

با شکستن گلدونی که روی عسلی بود، جیغمون هوا رفت.

آریا دستشو به نشونه سکوت بالا آورد.

-جیغ نکشید تو رو خدا!

چند بار پلک زد، لکنت افتاده بود روی زبونم.



-ای... این... گل... گ... گل... گلدون الکی ک... که ز... زمی... زمی... زمین... نیوفتاد!

عرشیا نگاهی به تکه های شکسته گلدون سفالی انداخت.

-این اولشه، داره کم کم اعلام حضور می کنه.

لیلی گفت:

-یعنی الان بین ماست؟

آریا گفت:

-اینو نمی دونم، ولی بوده، الان بوده که اینو شکسته.

توسکا که کنار عسلی وایساده بود، سریع چند قدم سمت راست اومد و پیش من

ایستاد.

می ترسیدم،

می ترسیدم از آینده ای که هیچ خبری ازش نداشتم.

از ته قلبم فقط می خواستم بلایی سرمون نیاد.

با بچه ها برنامه ریزی کردیم فقط شبا دست به کار بشیم و دنبال موضوع بریم، چون

روزا همه بیدار بودن و نمی شد رفت طبقه زیر زمینی.

همونجور که دنبال پسرا می رفتیم، گفتم:

-چه طوری می خواین برین زیر زمین؟

آریا یه چیزایی داخل برگه های توی دستش زیر لبی خوند،

سرشو بالا آورد و بهمون نگاه کرد.



-یه دکمه هست.

چراغ قوه رو توی چشمش گرفتم که سریع دستشو گذاشت رو چشمش.

-کورم کردی!

-این موقع شب من جلو پامو به زور می بینم، تو دنبال دکمه (بند انگشتمو نشون دادم.) اینقدری می گردی؟

عرشیا گفت:

-راه حل دیگه ای بلدی عرض کن تا بدونیم.

پامو با حرص محکم کوبیدم زمین، یهو آریا با تعجب گفت:

-یه بار دیگه بزن!

اخم کردم.

-مسخره کردی؟

کنار پای من زانو زد و چن تا مشت به پارکت کوبید،

صدای توخالی بود.

از جا بلند شد.

-توخالیه.

آوا گفت:

-ما هم نگفتیم تو پره، خب زیر زمین خالیه دیگه!

عرشیا گفت:



-زرنگ خانم، این زیر یه خونه ست و خونه سقف داره! ولی راست می‌گی، اگه مال شما باشه که سقفش تو خالیه!

با حرص نگاهش کردم.

-بگرد دکمه رو پیدا کن، الان وقت تیکه انداختن نیست.

آریا به برگه های توی دستش اشاره کرد.

-اینجا نوشته پنج قدم بعد از تهی، روی ستون سمت راست یه دکمه ست.

یک دو سه...

شروع کرد از کنار من قدما رو برداشتن.

-و اینم پنج...نج...من که دکمه ای نمی بینم.

پوفی کردم.

چشمم افتاد به ساعت از کار افتاده روی ستون.

-اوناهاش...

عرشیا گفت:

-ساعت؟

شونه بالا انداختم.

-شاید پشت ساعت دکمه ای باشه.

آریا گفت:

-شاید، ولی ما که دستمون نمی‌رسه.



کنارش ایستادم.

-بغلم کن.

با تعجب گفت:

-چی؟!

به ساعت اشاره کردم.

-اگه بغلم کنی، به ساعت می‌رسم.

عرشیا گفت:

-برین کنار ببینم.

زانو هامو بغل کرد و بلندم کرد.

لبخندی زدم، دستم می‌رسید.

عرشیا گفت:

-فقط سریع تر، چه قدر سنگینی!

ساعتو برداشتم، ایش...پر از تار عنکبوت و گل بود!

با دیدن دکمه مربع شکل روی ستون، چشم از خوشحالی برق زد.

دکمه رو فشار دادم.

صدای تق و توقی اومد و پارکتا از هم شکافته شدن و یه راه پله که زیر زمین می‌رفت،

پدیدار شد.

عرشیا ولم کرد که محکم خوردم زمین.



-آخ! کره خر، نمی‌گی پام می‌شکنه!؟

همونجور که نفس نفس میزد، گفت:

-بهداد سلیمی نیستم که بتونم وزن تو تحمل کنم! سنگینی، از دستم افتادی.

از جا بلند شدم. پشتم درد می‌کرد. سعی کردم به روی خودم نیارم، طلبکارانه گفتم:

-هفتاد و پنج کیلو بیشتر نیستم.

آریا پقی زد زیر خنده، عرشیا با لبخند دندان نمایی گفت:

-من که پسر هشتاد کیلو هستم، تو هفتاد و پنجی؟

-هر هر! استخون بندیم درشته، وگرنه اندام خیلی خوبه.

آریا بین منو عرشیا و ایساد و دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

-بس، الان همو می‌خورید!

عرشیا گفت:

-ت\*خم جن تو حرف نزن!

یهو لامپ چراغ قوه با تقه بدی ترکید.

هین بلندی کشیدم، دخترا هم جیغ خفه ای کشیدن. لیلی همونجور که چشاش از

هراس گرد بود، گفت:

-خدا رو شکر یه چراغ قوه دیگه داریم.

چراغ قوه توی دستشو روشن کرد.

آریا با اخم به عرشیا نگاه کرد، عرشیا گفت:



-مگه من شکستم؟

آریا گفت:

-کسی پیش جن حرف از ت\*خم جن می‌زنه؟

نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده، خودشونم خنده شون گرفته بود.

توسکا گفت:

-معطل نکنین، بریم زیر زمین.

دستمو توی هوا تکون دادم.

-زیر زمین که به لطف شما می‌ریم انشالله!

لیلی گفت:

-اوا، یلدا خدا نکنه!

سمت پله های زیر زمین رفتیم که چوبی بودن و کلی خاک روشن نشده بود. با قدم

اول، صدای جیر جیر داد.

نفس تو سینه حبس شدمو دادم بیرون.

کناره های دیوار مشعل به دیوار نصب بود، مشعلا روشن بودن این تعجبم رو بیشتر

می‌کرد.

لیلی گفت:

-چرا اینا روشنن؟! فک کنم گفتید اتفاقات افتاده اینجا مال چند صد سال پیشه!

عرشیا گفت:





-خواهش می‌کنم چیزی دیدید، جیخ و داد نکنید!

گفتش همانا، جیخ کشیدن آوا همانا!

-چت شد؟!

آوا گفت:

-یه چیزی زیر پام رد شد، فک کنم سوسک بود.

عرشیا چپ چپ آوا رو نگاه کرد. آریا گفت:

-ما رو باش با کیا داریم می‌ریم جنگ اژدها!

توسکا گفت:

-اژدها نیست داداش من، جن جن!

به کفش که رسیدیم،

تو کفش موندم؛ حتی تو فیلما هم خونه به این زیبایی ندیده بودم!

خونه پر از اشیا قیمتی، ولی روشن خاک و تار عنکبوت بود،

تخت سلطنتی و میز ناهار خوری سلطنتی،

دیوارا هم پر از تابلوهای زیبا بودن.

چرخی دور خودم زدم.

-اینجا چه قدر قشنگه!

آوا گفت:

-معرکه ست!



چشمم خورد به یه تابلو از زن و مردی با یه پسر بچه با لباس سلطنتی.

-اینا کین؟

آریا گفت:

-همون خانواده قصه ما.

-ولی اینا که دختری ندارن.

با ابرو به سمتی اشاره کرد.

-اونها...

رد نگاهشو گرفتم، دهنم باز موند.

یه عکس که سر تا سر دیوار رو پوشیده بود، عکس از یه دختر که ل\*\*ب ساحل

داشت قدم میزد؛ اینقدر زیبا بود که قشنگ می شد حسش کرد. موهای موج

طلاییش به دست باد سپرده شده بودن و چشای سبزش مثل الماس توی صورت

گردش می درخشید، مژه های بلند داشت با ابروهای نازک خوشحالت و لبای کوچیک.

چال لپاش دل آدمو ضعف می برد،

لباس بلند پرنسسی سفیدش هم توی اندام پرش معرکه بود.

-چی؟!

عرشیا گفت:

-چی شده؟

اشاره به لباس توی عکس کردم.



از توی جیب شلوار جینم تکه حریر رو در آوردم، اشاره ای به عکس و حریر توی دستم کردم.

-این حریر همین لباسه.

آریا گفت:

-آره!

عرشیا گفت:

-گفتی دستی به تو حوله داد و...

-آره، بعدش اینو دم در دیدم.

آریا گفت:

-خوبه، پس واسه تو جای ترس نیست؛ خانم واست حوله هم آورده و در خدمتته!

دهن کجی واسش کردم که خندید.

صدای هوهو همراه با باد سری اومد.

پرده های توی خونه تکون می خوردن. خودمو بغل کردم، هممون داشتیم می لرزیدیم.

دندونام به هم می خورد.

-سرده!

عرشیا گفت:

-این باد دیگه از کجا اومد!؟



صدای پا اومد، سرمو بلند کردم و با چیزی که دیدم، سرم گیج رفت. توان جیخ نداشتم،

اون...خودش بود!

یاشا بود، ولی هیچ شباهتی به یاشای توی عکس نداشت.

پوست صورتش سوخته و جزغاله بودن و خبری از از چشای سبز نبود، دو تا حفره خالی! موهای طلاییش هم تکه ایش توی صورتش افتاده بود.

لباس سفید تنش جای جاش سوخته بود!

یه قدم سمتون اومد،

هر لحظه تپش قلبم بیشتر می شد.

به بچه ها نگاهی کردم، میخ اون بودن.

یه قدم دیگه اومد سمتون و

دو تا دستشو بالا آورد، مته کسی که می خواد دستتون رو بگیره.

انگشتاشو باز و بسته می کرد و بچه ها عقب عقب می رفتن.

پاهام میخ زمین بودن، آریا گفت:

-یلدا! بیا عقب، واینستا اونجا.

گوشم به این چیزا بدهکار نبود. رسید بهم، یک قدم فاصله داشتیم. باید جای من بودی تا می فهمیدی!

نکنه نمی خواستم ازش دور بشم؟! نه، توانشون رو نداشتم.



یه دستشو آورد پایین،

با یه دست دیگه اش مشغول ناز کردن موهام که باز و دورم ریخته بودن شد.

هی اون دست می کشید، هی تکه تکه پوست سوخته ترک برداشته دستش به موهام می چسپید. از ترکای دستش خون می چکید.

انگار طلسم شده بودم!

یهو سرم سوخت و جیغم رفت هوا.

خنده شیطانی سر داد، با تمام توان موهامو می کشید و دیوونه وار می خندید.

احساس می کردم پوست سرم که هیچ، الان گردنم کنده می شه! به صورتش نگاه کردم،  
حالم داشت به هم می خورد.

با یه دست دیگه اش چونه ام رو گرفت... آخ!

ناخونای بلندشو فرو کرد تو صورتم،

شروع کردم به دست و پا زدن.

دختر جیغم می کشیدن و اسممو صدا می زدن.

هوهوی باد بیشتر شده بود و خنده های اون انعکاس ایجاد می کردن.

یهو مچ دستش گرفته شد.

سرمو به زور چرخوندم، آریا بود.

خنده یاشا قطع شد و به آریا نگاهی انداخت،

منو محکم هل داد رو زمین.



دیگه جونی توی تنم نبود.

سمت آریا رفت که آریا دوید سمتم و منو انداختم رو شونه اش.

عرشیا گفت:

-بچه ها فرار کنید!

چشام سیاهی می رفتن،

فقط صدای جیغ و تق تق و جیر جیر پله ها رو می شنیدم.

یاشا صداهای وحشتناکی از خودش در می آورد که نمی دونستم اسمشونو چی بذارم!

از زیر زمین خارج شدیم.

اینقدر سرعت بچه ها زیاد بود که زود تر از یاشا اومدن بیرون.

سرمو بالا آوردم. تار می دیدم و صداها هم گم بودن، فقط تونستم تشخیص بدم که

عرشیا توسکا رو سریع بغل کرد و

توسکا دکمه زیر زمین رو فشار داد و زیر زمین بسته شد.

آریا گذاشتم رو زمین و خودشم ولو شد.

به دیوار تکیه دادم، دو طرف صورتم جای ناخوناش می سوخت.

بچه ها دیگه نا نداشتن، توسکا گفت:

-مرگ رو با چشام دیدم!

تمام زورمو گذاشتم توی زبونم.

-یعنی الان نمی تونه بیاد اینجا؟ چه طور تونست بیاد توی اتاق من!؟



عرشیا نفس زنون گفت:

-می تونه بیاد، ولی قدرت آسیب رسوندن رو نداره؛ تمام قدرتش... تمام قدرتش اون زیره.

آریا آب دهنشو قورت داد.

-ولی هرچی بگذره، اون قوی تر می شه؛ مطمئنن به جایی می رسه که این بالا هم قدرت داره...

با دیدن یاشا که بالا سرم بود و لبخند کریحی میزد،  
چشمامو بستم.

نه، دیگه طاقت درد بیشتر رو نداشتم.

آوا نالید:

-یاشا!

یاشا به تک تک بچه ها اشاره کرد و با صدای گوش خراشی گفت:

-همتون می میرید!

و غیبش زد.

لیلی چنگی به لباسش زد،

توسکا دستشو دور شونه لیلی حلقه کرد.

-آروم باش!

فقط ناله می کردم، صورتم خیلی می سوخت.



آریا گفت:

-آروم باش.

-آه!

سرمو عقب کشیدم، آریا گفت:

-بذار صورتتون رو ضد عفونی کنم، اینجور عفونت می‌کنه و بدتر می‌شه.

عرشیا تو فکر بود.

-عرشیا؟

انگار زنجیره افکارش پاره شد.

-بله؟

نفس عمیقی کشیدم.

چشمام خیس اشک بودن.

آریا دو طرف صورتمو چسب زد،

رو بهش گفتم:

-ممنون.

از جا پا شدم و لنگون لنگون سمت عرشیا که کنار پنجره ایستاده بود رفتم.

-به چی فکر می‌کنی؟

-هیچی!

لبخند کمرنگی زدم.





-راستشو بگو، قرار نشد که ما به هم دروغ بگیم!

عرشیا کلافه دستی توی موهاش فرو برد.

-اون به همه ما گفت می میریم.

چشماشو روی هم فشار داد.

سعی کردم به روی خودم نیارم چه اتفاقاتی افتاده.

-اون می میره، نه ما. ما زنده می مونیم.

-اون یه روحه، چه طور می خوای یه روح رو از بین ببری؟!

لبمو جویدم.

-هیچ چیز توی دنیا غیر ممکن نیست!

آریا گفت:

-یلدا؟

برگشتم سمتش.

-بله؟

-حالا ناراحت نشی، ولی عکس یاشا رو که دیدم به این پی بردم خیلی شبیه همید،

مخصوصا چشاتون!

ل\*\*ب ورچیدم.

-یعنی می گی من جنم؟

آریا خندید و سرشو کج کرد.



-دیدى گفتم ناراحت مى شى!؟

از رو تخت بلند شد و پنبه هاى خونى رو انداخت سطل. اومد شونه به شونه ام ايستاد و دستشو زير بغل زد.

-حالا مگه ياشا زشت بود؟

آوا كه با حرص موهاشو دور انگشتش مى بيچوند، گفت:

-نگو كه الان بالا ميارم! اينقدر وحشت كردم كه حتى نتونستم جيغ بكشم يا حتى غش كنم!

آريا ابرو بالا انداخت.

-قبل از اينكه به قول شما وحشتناك باشه، خيلى خوشگل بوده؛ خودتون كه ديدين!

-ولى براى من جاى سوال داره...

منتظر نگاه كردن.

-چرا مى خواد ما رو بكشه؟

آريا گفت:

-چون يه ارتباطاتى با منو عرشيا داره.

مشكوك نگاهش كردم.

-چه ارتباطى؟

-دقيقا نمى دونم، ولى با ما ها يه نسبتى داره.

ليلى زد زير خنده،



چش غره ای بهش رفت و دستشو به نشونه چیه تکون داد.

لیلی گفت:

-فک کن یاشا عمتون باشه، هه!

خندیدم.

عرشیا به من اشاره کرد.

-بیشتر شبیه یلداست تا ما...

لیلی گفت:

-خب شما از اقوام پدری، یلدا مادری..!

پوزخندی بهش زدم.

-من پدر و مادر ندارم، چه برسه به اقوام و خیش. اینا به کنار، اقوامی از خانواده

سلطنتی اشرافی!

لیلی اومد سمتم و دستمو گرفت.

-تو منو داری، ما ها رو داری؛ پس نگو بی کسی.

برگشتم سمت پسرا.

-تا یادم نرفته بگم، چشای یاشا هم سبز بود و چشای شما هم سبزه.

احساس تیر توی زانوم کردم، انگار سیخ داغی توی پام فرو کردن! زانو زدم،

با تعجب به حرکاتم نگاه می کردن.

عرشیا گفت:



-چی شد؟! -

زبونم قفل بود.

دستمو گذاشتم رو زانوم.

-خدا!

آریا خم شد رو زانوم.

-زانوت چشمه؟! -

حس داشتم چن تا انگشت قصد ترکوندن مخزمو دارنو به مخزم دارن فشار میارن! یه چیزی تو وجودم می سوخت و تغییر می کرد.

(آریا)

چشمام تا آخرین حد گرد شدن. یلدا حرکاتش داشت تغییر می کرد و به صورتش وحشیانه چنگ میزد!

به عرشیا نگاه کردم،

داشت شاخ در می آورد.

دخترای هی یلدا رو تکون می دادن و صدایش میزنن، یهو جوری یلدا دختری رو پرت کرد که سه تاشون گرفتن به دیوار و خوردن زمین!

عرشیا گفت:

-بسم الله!

این دیگه چه نیرویه؟! -



هر چی بود، نیروی خود یلدا نبود. آخه کی اینقد زورش زیاد بود؟!  
یلدا دهنشو تا آخرین حد باز کرده بود و جیخ می کشید. صورتمو با چیزی که دیدم  
جمع کردم، سخت بود برام.  
از دهن یلدا مثله لوله آب داشت خون بیرون میزد، پشتی سبزش کامل سفید شده  
بودن و رگای چشمش داشتن دیگه کم کم پاره می شدن!  
سریع از جا پاشدم.

آوا گفت:

-یلدا... تو رو به مرگ من...!

توسکا گفت:

-آخه خواهری... چی شده؟

لیلی رو به ما گفت:

-تو رو خدا کاری کنید!

سه تاشون زجه می زدن.

عرشیا گفت:

-یاشا بدنشو تسخیر کرده؛ فقط باید سریع از بدنش درش بیاریم!

دوید سمت کوله پشتیش و کتابیو در آورد،

چیزیایی که می خواست رو فک کنم می تونست داخل اون کتاب پیدا کنه.

پشت سر هم ورق میزد.



- پیدا شو لعنتی!

یلدا به لباسش چنگ زد و لباسشو تو تنش جر داد.

سرمو انداختم پایین، فقط یه لباس زیر تنش بود.

عرشیا گفت:

-الان وقت این نیست سر به زیر باشی، بیا بگیرش ببینم می‌تونیم یه چیزایی در

گوشش بخونیم؟

توسکا گفت:

-عجله کن آریا!

به خودم اومدم، سمت یلدا خیز برداشتم و

خودمو انداختم روش و محکم بغلش کردم. خودمو خودشو بلند می‌کرد و میزد زمین.

جیغاش کر کننده بود.

کل بدنم و صورتم خونی بود.

لبامو محکم رو هم فشار دادم، خون داشت می‌رفت تو دهنم.

عرشیا سمت ما اومد.

نگه داشتنش سخت بود.

عرشیا یه چیزای عربی که نمی‌دونم چی بود گفت، یهو یلدا از دستو پا زدن متوقف

شد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به صورتش کردم، رنگ چشاش کم کم برگشت.



از روش بلند شدم. هین بلندی کشید و شروع به سرفه کرد، مته کسی که از خفگی نجات پیدا کرده. دخترا تردید داشتن بیان سمتش.

یلدا نگاهی به ما ها انداخت و نگاهی به خودش که بالا تنه برهنه اش فقط با یه سوتین پوشیده بود و دستاش شروع به لرزش کردن. به دستاش نگاه کرد.

-چرا کل بدنم خونیه!؟

اشکاش صورتشو خیس کرده بودن.

-شما ها چرا اینطور نگام می کنید!؟

چونه اش از بغض می لرزید. به خودش اشاره کرد و گفت:

-چرا لختم...!؟

لیلی با تردید کنارش نشست.

-تو خوبی؟

یلدا گفت:

-مگه من چم بوده!؟

اخمام تو هم رفت. به من نگاه کرد. از جا بلند شد که باز خورد زمین، ولی باز بلند شد.

-تو چرا خونی هستی!؟

باید بهش می گفتم؟ به عرشیا نگاه کردم که با بستن چشاش تایید کرد.

-یه جورایی...وجودت تسخیر شده بود.



با بهت گفت:

-چی؟!

-آره، یاشا تسخیرت کرده بود. جای نگرانی نیست، عرشیا اونو از بدنت در آورده.  
چشاشو بست و افتاد تو بغل لیلی.

لیلی گفت:

-یلدا؟! یلدا پاشو.

عرشیا یلدا رو از توسکا گرفتو بغلش کرد و گذاشتش رو تخت!

-چرا یهو غش کرد؟

عرشیا پتو رو تا پایین سینه یلدا کشید روش و گفت:

-خسته ست، بذارید بخوابه.

مشغول خوردن غذا شدیم. یه سالن غذاخوری با یه تقریبا سی تا میز ناهار خوری.

منو عرشیا و لیلی و آوا و توسکا و صد البته یلدا، دور یه میز نشسته بودیم.

غذا ماکارونی داشتن،

چنگال رو چند دور دور ماکارونی پیچوندم و گذاشتم دهنم.

یلدا گفت بعد از سوزش زانوش فقط تاریکی می دیده، یه چی مثل یه کما!

باید حواسمون باشه.

درسته زیاد از آشنایمون نمی گذره، ولی باید هوای هم رو داشته باشیم تا کسی  
آسیب نبینه.





آوا آروم گفت:

-امشب قراره چیکار کنید؟

عرشیا قلپی از آبشو خورد.

-دنبال دلیل می‌گردیم.

توسکا گفت:

-چه دلیلی؟

عرشیا گفت:

-که چرا یاشا می‌خواد ما رو بکشه؟ ما رو دیده که دیده، پایین رفتیم که رفتیم، دلیل

انتقامش باید قانع کننده باشه!

یلدا گفت:

-یه چیزی ذهنمو مشغوا کرده که ترجیح میدم بگم. از نگفتن بهتره، شاید به دردی

بخوره.

منتظر نگاهش کردیم، یلدا گفت:

-کینه‌های تو دل اون نمی‌تونه حرف این روزا باشه؛ زخمای یاشا قدیمیه و هر زخمیم

خورده، حتما به ما مربوط می‌شه که کمر به قتلمون بسته.

دست از خوردن کشیدم، چی باید می‌گفتم؟

بعد از خوردن برگشتیم به اتاق دخترا، البته ناگفته نماند که دزدکی می‌رفتیم تا کسی

بویی نبره.



نگاهی به ساعت انداختم، دو بود.

-بچه ها؟

چرخیدن سمتم.

-وقت رفتنه.

به تیپشون نگاهی کردم، دخترا راحت بودن و جلومون روسری نمی پوشیدن.

یلدا یه لباس قرمز آستین سه ربع با آستینای حریر و شلوار جین هشتادی مشکی، کتونیا ی مشکیشم پاش بود و موهاشو بافته و یه طرفش انداخته بود.

لیلی یه تونیک تا بالای زانو سبز که کمر بند چرم زیتونی می خورد همراه با کتونی و شلوار سفید،

توسکا هم سر تا پاش سرمه ای بود با یه تاپ ساده و ساپرت سورمه ای؛

آوا هم لباس طلایی رنگ با شلوار زرد و کتونی مشکی.

منو عرشیا لباسامون مته هم و مشکی بود.

عرشیا گفت:

-هیچ معلومه به چی فکر می کنی!؟

بردار بیا خب...!

سمت زیر زمین راه افتادیم.

این دفعه عرشیا یلدا رو بغل نکرد، گفت می ترسم بزنمت زمین. به جای یلدا، توسکا که از همه ریزه میزه تر بود رو بغل کرد.



زیر زمین باز شد و وارد شدیم.

با ولح آدامس می جویدم، یلدا گفت:

-ما می گیم الانه بمیریم، دقیقه دیگه بمیریم، آقا چلپ چولوپ آدامس می جوه!

چپ چپ نگاهش کردم.

-عجبا! واس خاطر شما نباید آدامسم بجویم!؟

پاش رفت پشت پاش که بخوره زمین، سریع دستمو دور کمرش حلقه کردم.

بچه ها برگشتن سمت ما.

قفل چشاش بودم، سبز سبز!

عرشیا گفت:

-فیلم هندیه!؟

سریع به خودم اومدم و برگردوندمش سرچاش. ایستاد و لباسشو صاف کرد.

-نزدیک بود بیوفته!

به کف رسیدیم،

عرشیا در گوشم گفت:

-محوش شده بودی، داشت میوفتاد!؟ هه!

پشت چشمی واسش نازک کردم.

از سالن گذشتیم و وار راه رو شدیم. دو طرف راهرو اتاقایی با در چوبی قهوه ای داشت

و ته راهرو یه در بود که رنگش با بقیه فرق داشت و کرم بود.



سمت در رفتم، روش هک شده بود یاشا و روی در کناریش نوشته شده بود راشا،

حتما اتاق برادرش بوده.

بچه ها منتظر نگام می کردن.

دسته در رو پایین کشیدم.

-این اتاق یاشاست.

وارد اتاق شدیم؛ ولی با چیزی که دیدم، قلبم فشرده شد!

کل اتاق درب و داغون بود، لباسای پوسیده خونی گوشه تخت افتاده بودن و کف اتاق

رد تیره بود که نشانه ی جای خون قدیمی رو می داد.

تخت سلطنتی دخترونه ای گوشه اتاق بود و میز لوازم آرایشی پوسیده که روش یه

شونه طلایی رنگ بود.

یلدا سمت میز رفت و

شونه رو برداشت.

-چه قدر قشنگه! جنسش از طلاست.

عرشیا گفت:

-تو هم که فقط اینو دیدی!

یلدا طلبکارانه گفت:

-پ ن پ، این لباسای خونی رو دیدم!

اشک چشمامو خیس کرد، سریع با پشت دست اشکامو پاک کردم.



لیلی گفت:

-آریا!؟

(یلدا)

رد نگاهشو گرفتم که رسیدم به چاقو و تیغه های خونی.

تیغه ها زنگ زده بودن. دسته چاقو های پوسیده و خون خشک شده، وجودمو به درد می آورد. لباسای خونی کهنه کف اتاق دخترونه بودن،

با تعجب گفتم:

-یعنی اینا مال یاشاست!؟

عرشیا گفت:

-آره! اونطور که توی خاطراتش نوشته،

اون پسر بدجور شکنجه اش می کرده.

یه آن دلم براش سوخت و اشکام خود به خود جاری شدن،

این دختر چه دردی کشیده!

صدایی به گوشم خورد، مثل صدای ترک برداشتن شیشه. به آینه نگاه کردم، داشت

می شکست!

لیلی گفت:

-نه...باز نه، یاشا!



شیشه با صدای بدی شکسته شد و یه چیز مثل موجی هنگام شکستن ازش در اومد  
که هممون پرت شدیم زمین.

روح کمرنگی از آینه در اومد و کم کم پر رنگ شد، یاشا بود.

چشمامو روی هم فشار دادم و

نالیدم:

-نمی‌خوام ببینمت.

یاشا گفت:

-منتظرتون بودم!

صداش مو به تنم سیخ می‌کرد،

دستامو رو گوشم گذاشتم که صداشو نشنوم.

مچ دستم توسط یاشا گرفته شد،

جیخ بلند کشیدم و با ترس بهش نگاه کردم.

خندید، بلندم کرد و منو از پشت چسپوند به خودش و ناخونای چنگال مانند تیزشو

روی گلوم قرار داد.

آریا به خودش اومد و از جا بلند شد.

این همه شجاعتو از کجا آورده؟!

توی نگاه آریا التماس رو به وضوح می‌شد دید.

آریا گفت:



-صبر کن یاشا!

یاشا خنده شیطانی سر داد. از خنده هاش متنفر بودم، منو داغون می کردن.  
هرچی تقلا می کردم که دستشو برداره، بر نمی داشت. پوست گلوم می سوخت.

یاشا گفت:

-ولش کنم؟

فریاد کشید، فریادی که تمام وسایل تو اتاق به لرزه در اومد.

-اون باید بمیره!

منو بیشتر به خودش فشار داد، مرگ رو داشتم احساس می کردم و امیدی به زندگی  
نداشتم.

ناخوناشو هی بیشتر توی گلوم فشار می داد و منم از ته دل جیغ می کشیدم.  
دخترها همشون گریه می کردن.

راه فرار نداشتم.

همیشه فکر می کردم اگه قرار باشه بمیرم، شب می خوابم و صبح پا نمی شم؛

نه به دست یکی که نمی دونم روحه، جنه یا آدمه!

(آریا)

طاقت زجر کشیدن یلدا رو نداشتم.

باید کاری می کردیم، ولی جیغای یلدا تمرکزمو به هم میزد.

-یاشا!



چی می گفتم؟!

-یاشا یلدا رو ول کن، داره زجر می کشه.

فشار ناخوناشو بیشتر کرد، چون زجه های یلدا گوش خراش تر شد.

یاشا مثل دیوونه ها قهقهه میزد و به یلدا می گفت باید بمیری!

عرشیا گفت:

-به اطرافت نگاهی بنداز، می دونم بدجور شکنجه ات کردن.

با این حرف عرشیا، خون از چشای یاشا سرازیر شد.

نگاهی به عرشیا انداختم،

انگار کارساز بود.

یاشا گفت:

-خفه شو!

عرشیا گفت:

-شکنجه می شدی، درد می کشیدی...

یاشا گفت:

-خفه شو!

یلدا رو انداخت و سمت عرشیا خیز برداشت.

عرشیا سمت در خروجی اتاق دوید و





یاشا دنبالش افتاد. با دست راه می‌رفت، با پا می‌رفت، اصلا مشخص نبود این چه موجودیه!

باید به عرشیا کمک می‌کردم.

-باید به عرشیا کمک کنیم.

آوا گفت:

-شما برید، من پیش یلدا می‌مونم.

و کنار یلدا نشست.

با لیلی و توسکا به سمت خروجی دویدیم.

عرشیا می‌دوید و یاشا هم دنبالش، ما هم پشت سر یاشا بودیم. یهو یاشا خودشو از پشت انداخت روی عرشیا و شروع کرد به بدن عرشیا چنگ انداختن.

نگاهی به ماه که از توی پنجره سر تا سر خودنمایی می‌کردم، امشب شب چهاردهم و ماه کامل بود.

دویدم و از پشت خودمو انداختم رو یاشا،

با پشت دستش خابوند تو دهنم که شوری خون رو تو دهنم احساس کردم. داداشم داشت جلو چشمم پر پر می‌شد،

عربده کشیدم:

-اگه داداشمو ول نکنی، دنیا تو رو سرت خراب می‌کنم.

با پوزخند بهم نگاه کرد.



به سمت عقب پرت شدم، اینقدر محکم که به سقف خوردم و بعد گرفتم زمین.  
لای چشمامو باز کردم؛

زجه های دخترا و یاشا که کشون کشون تن بیجون عرشیا رو با خودش می برد.

\*\*\*

(عرشیا)

درد بدی توی سرم احساس می کردم و نا نداشتمو از درد ناله می کردم.

تنم حسی مثل سوزش و تیر کشیدن داشت و

دل و روده ام بدجور به هم می پیچید.

تار می دیدم؛ چند بار که پلک زدم، دیدم واضح شد.

توی یه اتاق بودم، یه جا مثل انباری، نیمه روشن بود و می تونستم جا جا رو ببینم.

اسباب و اثاثیه که نمی شد اسمشو گذاشت،

همه کهنه و فرسوده بودن.

به دستام نگاه کردم،

باعث بانای سوزششون جای خراش بودن.

خدا لعنت کنه یاشا!

در با صدای جیری باز شد و نور چشممو زد، با دست جلوی چشممو گرفتم.

کمی که گذشت، به نور عادت کردم.

نفس به زور می کشیدم.



یاشا اومد تو، با هر بار دیدنش، احساس می کردم می خوام بالا بیارم!

با دیدن برق تیغ چاقوی تو دستش، چشمام گرد شد.

یاشا گفت:

-فکر کردی الکی می کشمت؟! باید دردای منو تجربه کنی!

چاقو رو بالا برد و تا ته فرو کرد تو پهلو، همین بلندی کشیدم.

نفسم قطع شد و

قلبم انگار از تپش ایستاد!

زور می زدم، ولی اکسیژن برام نمی اومد. چاقو رو در آورد، با شکم خوردم زمین.

به چاقوی توی دستش نگاه کردم، قطره قطره از نکش خون می چکید رو زمین.

به معنای واقعی کلمه، درد رو تجربه کردم. تو خودم می پیچیدم، اونم با لذت لبخند میزد.

(آریا)

با بی قراری پوست لبمو می جویدم، خبری از عرشیا و یاشا نبود.

دل من می خواد بشینمو از ته دل زار بزنم، خیلی نگران عرشیا بودم.

توان بیشتر گشتن رو نداشتم، سر خوردم و رو زمین نشستم و سرمو تکیه به دیوار زدم.

حال و احوال یلدا بهتر شده بود، بالا سرم دستشو زیر بغل زده بود و به زمین زل زده بود.



لیلی گفت:

-ناراحت نباشین، پیداش می‌کنیم.

با دل پر بهش توپیدم:

-کجا؟ هان؟ کجا داداشمو می‌خوای پیدا کنی؟

یلدا اخماشو تو هم کرد و بد تر از من گفت:

-اگه خفه شی، ما هم یه فکری می‌کنیم! ما الان باید باهم باشیم، نه مثل سگ و گربه

به جون هم بیوفتیم!

پوفی کردم، یلدا گفت:

-کل اتاق رو گشتیم، اما...می‌گم...این خونه دیگه زیر زمین نداره؟

با بغض گفتم:

-نه، نداره.

توسکا گفت:

-پس خرت و پرتاشون رو کجا می‌ذارن؟!

-به نظر تو اینا خرت و پرت دارن؟

شونه بالا انداخت.

-نمی‌دونم!

یلدا خنده عصبی کرد و چند قدم ازمون دور شد.

(یلدا)



از بچه ها دور شدم. یکی از ماها معلوم نیست کجاست و چه بلایی سرش داره میاد، اونا به جای اینکه دنبال راه حل بگردن، بحث و جدل می کنن!  
آرنجمو به دیوار زدم و دستی توی موهام فرو بردم، خون داخلش باعث شده بود موهام به هم بچسپن و حالت چسپندگی پیدا کنن، از بوی بدش چندشم می شد.  
تو فکر عرشیا بودم.

چند روز بیشتر نگذشته و این بلاها داره بر سرمون نازل می شه!

باید دنبال عرشیا می گشتیم، ولی کجا؟!!

فشار ذهنی باعث می شد نتونم خوب فکر کنم.

لبمو با زبون تر کردم.

نمی خواستم برم بالا،

برگشتم سمت بچه ها و

رو به آریا که فقط گریه نمی کرد، گفتم:

-ما باهم اومدیم پایین و باهمم برمی گردیم اون بالا.

دستم رو شونه اش گذاشتمو شونه اش رو فشار دادم.

-عرشیا رو پیدا می کنیم.

آریا سر به نشونه باشه تکون داد و گفت:

-دیگه صبحه، بهتره آوا و لیلی و توسکا برن یه چیزایی واسمون بیارن، چون مطمئنا

لازممون می شه!



لیلی دست آوا رو گرفت و گفت:

-پس ما زود برمی گردیم.

آریا گفت:

-منو یلدا هم می مونیم.

-حواستون به خودتون باشه.

رفتن.

آریا رو زمین نشست و

منم کنارش نشستم.

بینمون سکوت حکم فرما بود، سکوت رو شکستم.

-به چی فکر می کنی؟

آرنجشو قائم روی زانوش گذاشت.

-به اینکه من بدون عرشیا نمی تونم زندگی کنم، اون بیشتر عشقمه تا داداش! پوف!

لبخند تلخی زدم.

-شما ها خیلی شبیه همدیگه اید!

خندید. از کنج چشمش قطره اشکی چکید،

تلاشی واسه پنهون کردنش نکرد.

-عرشیا همیشه سر اینکه دهن لقم باهام جر و بحث می کنه. هر چند من از اون پنچ

دقیقه بزرگ ترم، ولی خب دیگه!



لبخندی زدم. همینجور که تصور می‌کردم بچگیاشون چه طوری بودن، با چیزی که اومد تو ذهنم، چشم گرد شد.

-آریا تو گفתי چند دقیقه ازش بزرگ تری؟

با تعجب گفت:

-پنج دقیقه.

نفس عمیقی کشیدم.

آریا با تکون دادن سر گفت چیه؟

-دفتر یاشا! توی دفتر یاشا نوشته شده بود پنج، یعنی شانسیه یا ربطی به اینکه شما دو تا پنج دقیقه بینتونه داره؟!

کمی فکر کرد، موشکافانه چشاشو ریز کرد و گفت:

-راست می‌گیا!

(راوی)

عرشیا به خاطر خون از دست رفته و درد بی‌هوش بود. یاشا یقه لباس عرشیا رو گرفتو کشان کشان اون رو به سمت خارج زیر زمین و اتاق دخترا برد.

همانطور که عرشیا روی زمین کشیده می‌شد، خون روی زمین می‌ریخت.

دخترا از زیر زمین بیرون آمدند و با دیدن خونای روی پارکت، با وحشت به یکدیگر نگاهی انداختن. رد خون را گرفتن.

چه می‌دیدند!؟



رد اتاقشان را نشان می‌داد، سریع در اتاق را باز کردند و با جسم بی جون عرشیا  
مواجه شدند!

مگر یاشا نمی‌خواست عرشیا را بکشد؟!

پس چرا او را برگرداند؟

آوا نبض عرشیا را گرفت، اشک صورتشان را خیس کرده بود.  
کند میزد.

توسکا و لیلی تمام توانشان را در پاهایشان گذاشتند و سمت زیر زمین دویدند و از پله  
ها پایین رفتند.

یلدا و آریا را صدا می‌زدند.

(یلدا)

حرفی بینمون رد و بدل نشد. حوصله ام داشت سر می‌رفت. سرمو بالا آوردم، توسکا و  
لیلی رو دیدم که داشتن سمت ما می‌دویدن و اسممونو صدا می‌زدن.

منو آریا نگاهی به هم انداختیم و با تعجب از جا بلند شدیم.

بهمون رسیدن، توسکا نفس نفس می‌زد، روی زانو هاش خم شد.

-چی شده؟!

شروع کردن تند تند باهم حرف زدن، هیچی از حرفاشون نمی‌دونستم!

نچ نچی کردم، جیخ کشیدم:

-ساکت!





گریشون شدت گرفت، آریا گفت:

-یکی یکی حرف بزنی ببینم چی می‌گید!

توسکا نالید!

-عرشیا!

آریا سریع و با تعجب گفت:

-عرشیا؟! عرشیا چی؟ حرف بز!

لیلی گفت:

-ما رفتیم تو اتاق وسایل بیاریم که دیدیم عرشیا تو اتاقه ماست، حالش خوب نیست.

آریا سریع منو که جلوش بودمو کنار زد و به سمت خروجی دوید.

-گریه نکنید.

ما هم به دنبالش به سمت خروجی دویدیم.

به راه رو که رسیدیم، داشتم شاخ در می‌آوردم؛

پارکتا همه خونی بودن!

آریا با تعجب و ایساده بود و به خونا نگاه می‌کرد، ولی سریع به خودش اومد و سمت اتاق دوید. خون تا اتاق ما ادامه داشت، سریع در رو باز کرد و داخل شدیم. با دیدن تن بی جون عرشیا که انگار توی استخر خون افتاده بود، هین بلندی کشیدم. اشک تو چشمم بازی می‌کرد.

آریا با بهت کنار عرشیا که سرش روی پای آوا بود زانو زد و نالید:



-عرشیا!

نتونست جلو خودشو بگیره و زد زیر گریه، با التماس به صورت عرشیا میزد.

-عرشیا، داداش دورت بگردم بلند شو. قربونت برم، مرگ آریا...آخه من بدون تو چیکار کنم؟

من چه جوری بدون تو باشم؟ بلایی سرت بیاد، اول اون یاشای بی همه چیز رو نابود می‌کنم و بعد خودمو می‌کشم.

شنیده بودم گریه مرد کوه رو می‌لرزونه، ولی با چشم نه! دوست داشتم نباشم و نبینم که یه مرد گریه می‌کنه، حالا اون هر کی می‌خواد باشه! به آوا نگاه کرد.

-جعبه کمک های اولیه دارین؟

آوا گفت:

-آره.

دادی زد که چهار ستون بدنم لرزید.

-پس چرا اینجا نشستى منو نگاه می‌کنی؟!

برو بیارش.

آوا سریع بلند شد و جعبه رو از کمد در آورد و براش آورد و گفت:

-مگه بلدی؟

آریا همونجور که سریع دکمه های پیراهن عرشیا رو باز می‌کرد، گفت:



-آره، منو عرشیا پرستاری خوندیم.

یاد خونای روی پارکت افتادم، خدا رو شکر کسی اون قسمت راه رو که ورودی زیرزمین شوم بود رو نمی‌رفت؛ ولی باید خونا رو تمیز می‌کردیم.

-تا تو بخیه می‌کنی، منو توسکا هم می‌ریم خونای توی راه رو رو بشوریم؛ کسی نباید ببینه...

توسکا با تکون دادن سر تایید کرد. سریع به سمت آبدارخونه دویدیم، تی رو برداشت و من توی سطل هر چی مواد شوینده دم دست بود رو ریختم. بالا دویدیم. چشمم افتاد به زیر زمین شوم که درش باز بود، قدمون که نمی‌رسید دکمه رو بزنیم، چوب تی می‌تونست گزینه خوبی باشه. چوب تی رو بالا بردم، توسکا گفت:

-چیکار می‌کنی!؟

دکمه رو فشار دادم و توی این همه بدبختی، خوشبختانه در زیر زمین بسته شد.

تند تند مشغول تمیز کردن خونا شدیم، اینقدر تند که به نفس نفس زدن افتاده بودیم. چند بار من و دو سه بارم توسکا خوردیم زمین!

بعد از تموم شدن کارمون، با پشت دست عرق پیشونیمو خشک کردم و سطلو تی رو گذاشتیم تو آشپزخونه. خواستیم بیایم بیرون بریم پیش بچه‌ها که همزمان پری یکی از دخترای یتیم خونه هم وارد شد.

هول شدم.

-ت...تو؟! سلام پری...!

مشکوک نگاهمون کرد، منو توسکا با ترس به هم نگاه کردیم.



یهو چشاش گرد شد، اشاره به موهام کرد.

-ای... اینا خون هستش!؟

چی باید می گفتم؟ کلا گیج شده بودم که خدا رو شکر توسکا به دادم رسید.

-نه بابا خون چیه! اینا رنگه، ما بالا داشتیم نقاشی می کردیم.

نفس راحتی کشیدم.

پری که خیالش از بابت اینکه خون نیست راحت شده بود، گفت:

-حالا اگه می شه برید بیرون، من کار دارم.

خنده الکی کردم:

-چرا که نه؟

آروم از آبدارخونه اومدیم بیرون. پری با چشم بدرقمون می کرد، شونه بالا انداخت و

پشتشو کرد به ما. برگشتنش همانا، دویدن مثل جت سمت پله همانا!

در رو باز کردیم و وارد اتاق شدیم، آریا داشت بخیه ای که کرده بود رو ضد عفونی

می کرد.

ناله های عرشیا لبخند به لبم آورد، از ته دل خدا رو بابت نجات دادن عرشیا شکر

کردم.

-حالش خوبه؟

آریا لبخندی زد.



-داداش من قویه. آره، ولی هنوز کم خونه. خیلی خون ازش رفته، می‌ریم پیش دکتر یتیم خونه؛ باید بهش خون تزریق بشه.

آوا با خنده گفت:

-حالا به موقع رسیدیم یا نه؟

آریا خندید.

-دمتون گرم!

با دل خوش گفتم:

-یه روز برسه از اینجا بریم و از یاشا خلاص شیم،

دور هم بشینیم و بگیمو بخندیم؛ بدون ترس و مزاحم!

آریا گفت:

-اون روزم می‌رسه. گر صبر کنی، ز غوره حلوا سازی.

لبمو با زبون تر کردم.

لیلی گفت:

-بچه ها!

همشون کپ کرده به عرشیا نگاه می‌کردن،

از لا به لای بخیه هاش خون سیاه میزد بیرون و اینقدر فشار داشت که ذره ذره بخیه

ها پاره می‌شدن!



خونا روی زمین روون شدن و سمت من می اومدن. با تعجب به خونا نگان می کردم،  
دور تا دور پام مثل یه مار پیچیدن.

یهو چنان خون فواره زد که توسکا و لیلی و آوا و آریا که دور عرشیا نشستند، تمام  
صورتشون خون بود و چشاشون فقط دیده می شد.

با تمام وجود جیخ کشیدم. این روزا وحشت و جیخ از تمام وجودم شده بود واسم مثل  
یه تیک عصبی!

بی پروا جیخ می کشیدم، یهو ریزش خون قطع شد و این تعجبمو بیشتر می کرد که  
خونا همه جذب زمین شدن؛ انگار نبودن!

زدم زیر گریه،

آوا اومد بغلم کرد. گفتم:

-آوا... چرا اینطوری شد؟! چرا این بلاها سرمون میاد!؟

فقط یک کلمه گفت:

-نمی دونم.

ازش جدا شدم و به عرشیا نگاه کردم. یک آن عرشیا مثل کسی که از کابوس می پره،  
هینی کشید و نشست سر جاش.

آریا گفت:

-عرشیا!

نگاهی به پهلوش کردم، جای زخمی نبود!

آریا محکم دستاشو دور عرشیا حلقه کرد.



عرق سردی روی پیشونی عرشیا بود، با بهت آریا رو از خودش جدا کرد.

نگاهی به دستاش انداخت و دستی به پهلوش کشید.

-م...من..من که پهلووم زخمی بود! اصلا...اصلا اینجا چیکار دارم؟! چه طور نجاتم دادید؟ من پیش یاشا بودم...

با بی قراری نگاهش می کردیم، آریا گفت:

-ما باید از تو بپرسیم که اینجا چیکار می کنی؟ اون پایین غیبت زد و هر چی گشتیم پیدات نکردیم،

مجبور بودیم بیشتر بمونیم و دخترا رو فرستادیم بیان بالا وسایل بیارن که فهمیدیم تو اینجاایی!

به پهلووی عرشیا اشاره کرد.

-پهلوت زخمی بود، دیگه داشتی از دست می رفتی.

بخیه اش کردم، حتی نخمونم عادی بود، نخ بخیه نداشتیم. بخیه ات که کردم، شروع به خونریزی کردی.

به صورت خودش و دخترا اشاره کرد:

-اینم حاصلش!

عرشیا مثل همیشه، جدی گفت:

-دیگه بسه! اینقدر زود خودتونو باختین!؟

آریا مشتی آروم حواله بازوش کرد.



-لامصب رفته اون دنیا و برگشته، هنوزم دو قورت و نیمش باقیه!

عرشیا اخم کرد و گفت:

-یاشا وقتی چاقو رو تو پهلوم فرو کرد گفت...گفت باید زجرای اونو بکشم و الکی نمی‌میرم، پس هنوز باید به زندگی امیدوار باشم!

می‌بینی که پهلومم خوب شد. هه، خوب شده که بتونه یه زخم دیگه بزنه!

آریا گفت:

-غلط کرده.

دستی توی موهای عرشیا فرو برد و گفت:

-تو باید بمونی، ما ها می‌مونیم و می‌جنگیم.

عرشیا پوزخندی زد و گفت:

-جنگ؟ چه طوری؟! من می‌مردم، اون شما رو هم می‌کشت! چیکار می‌کردید؟!

اعصابمو داشت به هم می‌ریخت،

بلند داد زدم:

-دهنتو ببند! هر کسی نقطه ضعفی داره.

مطابق من داد زد:

-جدا؟ اینجوریه؟!

از جا سریع بلند شد و سمتم اومد و بازومو محکم گرفت تکون داد،

از درد صورتم جمع شد.





آریا اومد دستشو گرفتو از من جداش کرد و گفت:

-عرشیا منم با یلدا موافقم؛ اون یه نفره، ولی ما شش نفریم.

عرشیا خنده ای از روی عصبانیت کرد و گفت:

-آره، یه ارتش تک نفره!

پیراهن پاره خونشبو برداشت و انداخت روی دوشش و از اتاق بیرون رفت.

آریا با شرمندگی گفت:

-من از طرف عرشیا عذر می‌خوام. امیدوارم درک کنی، موقعیت خوبی نداشته.

دستمو تو هوا تکون دادم.

-اون داداشت دلش می‌خواد بمیره، ولی من ابد...یلدا نیستم اگه یاشا رو از بین نبرم

و نابودش نکنم، تو هم برو دست گل داداشت!

توی چشاش دلخوری پدیدار بود.

منم ناراحت بودم، اون حق نداشت حرف از شکست بزنه!

فکر می‌کردم عرشیا قوی تر از ماست، ولی انگار...پوفی کردم،

شکست معنا نداره.

هر کدوم سرمون تو کار خودمون بود. قرار شده بچه های یتیم خونه رو به اردوی زیارتی

بیست روزه ببرن و این کار ما رو راحت تر می‌کرد.

ما نمی‌خواستیم بریم. وقتی خانم مدیر شکایت کرد، آریا و عرشیا گفتن هنوز

تحقیقات ادامه داره و از ما کمک می‌خوان، خواهششون کار ساز بود و مدیر قبول کرد.



با تابش نور خورشید به چشم، بیدار شدم.

موهامو که دورم ریخته بود رو جمع کردم با یه کش بالا سرم بستم و

دمپایی پلاستیکی صورتی کهنمو که دیگه به سفیدی میزد رو پوشیدم و سمت دستشویی رفتم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم، تصویری توی قاب از یاشا جلو چشمام نقش بست.

برای بیرون کردن افکار از سرم، سرمو چند بار تکون دادمو چنتایی استغفرالله گفتم.

شیر آب سرد رو باز کردم و چشمامو بستم. یه مشت آب به صورتم زدم. مشت دومی رو که زدم، احساس کردم آب گرم شده. چشممو که باز کردم با دیدن صورتم توی آینه، جیغ خفه ای کشیدم!

پوست صورتم داشت به یه مایع لزج سبز تبدیل می شد و می ریخت و

از شیر روشویی هم خون بیرون می اومد،

کاسه روشویی پر از خون بود که دیگه داشت سر ریز می کرد!

از توی آینه با دیدن یاشا که پشت سرم ایستاده بود،

مغزم قفل کرد.

آروم سمتم اومد و گردنمو گرفت.

جیغ کشیدم:

-ولم کن! کمک...

امون بیشتر نداد و سرمو توی خونا فرو برد.



هر چی تقلا می کردم و دستو پا می زدم بی فایده بود.

با کف دست به لبه کاسه روشویی فشار می آوردم که بیام بالا، ولی نمی شد. دیگه داشت جون از تنم می رفت که سرمو در آورد و محکم به لبه کاسه کوبوند.

نفسی نمی اومد واسم، تقلا می کردم، ولی مثل ماهی تو آب افتاده بودم.

پخش زمین شدم و چشمامو بستم.

(توسکا)

بال\*\*ب و لوچه آویزون با پام رو زمین ضرب گرفته بودم، عرشیا گفت:

-مطمئنید پیش دخترای دیگه نرفته؟

آوا گفت:

-سر نزدیم.

شونه بالا انداختم، سمت دستشویی رفتم و دسته رو پایین کشیدم.

-حتما تو باغه، الانا پیداش می شه. هین!

چشام داشت از کاسه در می اومد، سریع سمت یلدا که کف افتاده بود رفتم و تکونش دادم.

-یلدا...یلدا...

بچه ها اومدن، آوا جیخ بلندی کشید:

-یلدا!

عرشیا سمت شیر دوش رفتو بازش کرد،



یلدا رو روی دستاش بلند کرد و زیر دوش ایستاد تا تن خونی یلدا فاقد خون بشه.  
پیشونی یلدا ورم بدی کرده بود.

آب و خون قاطی بودن و به سوراخ کف می ریختن.  
عرشیا گفت:

-حوله ای چیزی آماده کنید برایش.

از حموم بیرون اومدیم و عرشیا یلدا رو با همون لباسای خیس روی تخت گذاشت.  
آریا دستی به پیشونی یلدا کشید و گفت:

-پیشونیش داغونه!

لیلی گفت:

-کی...

حرفش تموم نشده بود که عرشیا با اطمینان گفت:

-به جز یاشا، کی می تونه باشه!؟

سینه یلدا شروع کرد به خس خس و یهو خون بالا

آورد. چشمامو بستم، عرشیا گفت:

-زهرشو داره به تک تکمون می ریزه،

نفر بعدی کی باشه رو خدا می فهمه!

آریا گفت:

-وقتی خون از پهلو می اومد، مثل مار سمت یلدا روون شد و دور پاش پیچید.



عرشیا گفت:

-پس یه جورایی می شه گفت اعلام کرده!

خواستون به خودتون باشه، اصلا همدیگه رو ول نمی کنیم...حتی...حتی...حتی توی دستشویی،

می شنوین که چی می گم؟

به نشونه تایید سر تکون دادیم، عرشیا گفت:

-دستور نمیدم، واسه خاطر خودتونه؛ امیدوارم ناراحت نشید.

دستی به موهای خیس یلدا کشید و گفت:

-یلدا...بابت کارم معذرت می خوام، ببخشید.

آریا پمادی رو آورد و مشغول زدن به پیشونی یلدا شد و گفت:

-یا سرش خورده زمین...

عرشیا گفت:

-شاید دیوار...

یلدا آروم چشاشو باز کرد، ولی اینجا تعجب داشت که جای چشم دو تا حفره خالی بودن!

از ترس چند قدم عقب رفتم،

سر جاش نشست.

عرشیا و آریا از جا بلند شدن و متعجب نگاش می کردن.



دود خاکستری رنگی از چشاش در اومد و گفت:

-مرگتون نزدیکه!

صدای یلدا نبود،

این صدا صدای یاشا بود!

خنده شیطانی بلندی سر داد،

کم کم چشاشو بستو خنده اش تبدیل به گریه شد.

عرشیا: یلدا!

یلدا دستشو گذاشت جلوی صورتش و بلند بلند هق میزد.

لیلی کنارش نشست و دستشو گذاشت رو شونه اش. یلدا دستشو از جلوی صورتش برداشت و

به ماها نگاه کرد؛

نگاهی که درد رو فریاد میزد.

(یلدا)

اتوبوس بچه ها رفتن، حالا ما شده بودیم یتیم خونه!

توی باغ شروع کردم قدم زدن، برگا زیر پام خش خش می کردن. بچه ها پشت سرم بودن و من جلو تر،

از هر دری می گفتم.

به آسمون نگاه کردم.



-خدايا، تو که ما رو می بینی، یه قدرت بهمون بده تا بتونیم وایسیم و نخوریم زمین.

توی دلم آمینی به حرفم گفتم.

برگشتم سمت بچه ها، عرشیا پیششون نبود.

آریا داشت از خاطرات توی مدرسه اش و شیطونیای خودش و عرشیا حرف میزد و می خندیدن.

-بچه ها... عرشیا کو؟

آریا گفت:

-با تلفن صحبت می کنه.

جلوتر که رفتم، صدای عرشیا از لابه لای درختا می اومد.

-باور کن نمی تونم بیام. عزیزم... قربون شکل ماهت، کارم طول می کشه... عشقمی.

ابروهام بالا پرید، این با کی اینقدر عاشقانه حرف می زنه!؟

بعد از اتمام تماسش پیشش رفتم، با خنده گفتم:

-دوست دخترت بود؟

اخم مصنوعی کرد و گفت:

-فالگوش ایستادی؟

مظلوم گفتم:

-نه والا، فقط صدات گوشمو نوازش کرد؛ همین!

خندید و گفت:



-دوست دخترم نیست، نامزدمه.

با تعجب گفتم:

-نامزد؟! تو نامزد داری؟ پس حلقه ات کو؟

باز خندید.

-هنوز کار به حلقه نکشیده، فقط خواستگاری رفتیمو یه نشون بردیم؛ همین.

تو دلم خوش به حالی به دختر گفتم، عرشیا واقعا پسر لایقیه.

-خوشبخت بشین.

لبخند تلخی زد و گفت:

-اگه یاشا بذاره!

-می‌ذاره. ببین (بشکنی زدم) از اینجام که رفتی و عروسی کردی، اول ما رو هم دعوت

می‌کنی این یک، دومم دعوت می‌کنی این دو، سومما و اساسا، بچه دار شدین اسم

دخترتون رو می‌ذارین چی؟ بگو.

عرشیا گفت:

-می‌ذاریم چی؟

دستامو از هم باز کردم با ذوق گفتم:

-یاشا!

صورتشو ترش کرد.

-شده بذارم بلقیس، یاشا نمی‌ذارم!





ته دلی خندیدم، خنده ای که خبر نداشتم یه روز می شه واسم رویا!

صدای دخترا می اومد که صدامون می کردن.

به سمتی که صداشون می اومد اشاره کردم و گفتم:

-بهتر نیست بریم پیش بچه ها؟

سر به نشونه تایید تکون داد، خواست رد شه و بره که دستمو روی قفسه سینه اش گذاشتم و مانع شدم.

عرشیا گفت:

-چی؟

شیطون ابرو بالا انداختم.

-اول عکس دخی رو نشون بده و بگو اسمش چیه، بعد برو.

خندید و سری به نشونه تاسف تکون داد.

-اسمش عسله.

گوشیشو از جیبش در آورد و با چند پین کد رمزشو باز کرد، کمی باهاش ور رفت و گفت:

-صبر کن تا عکسشو پیدا کنم. آهان، اینهاشش...

گوشیو سمتم گرفت.

-بیا.

ازش گرفتم.



با دیدن دختر توی عکس، چشمام برق زد. یه دختر با هیکل تو پر رو به تپل، صورت گرد، چشای کشیده مشکی، لبای کوچیک، ابروهای کمونی، واقعا خوشگل بود!

- این چه قدر نازه! من که ندیده عاشقش شدم!

سرشو مثل پسر بچه هایی که ماشین قرمز دارن و می گن دارم به تو نمیدم کج کرد و گفت:

-دیگه دیگه!

-ولی خیلی نامردی!

دستمو جلو دهنم گرفتم:

-به من می گه سنگینی، (به عکس داخل گوشی اشاره کردم). پس این هلو کیه!؟!

بلند زد زیر خنده.

بچه ها او مدن سمتمون، آریا گفت:

-تنها تنها؟ بگید ماهم بخندیم.

گوشی عرشیا رو بهش دادم.

-داشتیم درم مرد هلویی به اسم عسل حرف می زدیم.

توسکا گفت:

-عسل!؟!

-بله، عسل...عسل آقا عرشیا، نامزد گرامش.



دختر با تعجب و یک صدا گفتن:

-نامزد؟!

آریا گفت:

-جای شما بودم، الان تیکه تیکه اش می‌کردم!

لبخند مرموزی زد، عرشیا گفت:

-گیریم نگفتم؛ اصلا یادمم نبود، عمدی هم نبود، تقصیر منم نبود!

لیلی دستشو توی هوا تگون داد و گفت:

-طفره نرو، هی نبود نبودم نگو! توضیح بده.

عرشیا به من اشاره کرد و گفت:

-الان به یلدا هم گفتم.

آریا گفت:

-من بگم؟

آوا گفت:

-هان!

آریا گفت:

-بابا دختر همسایه شبای تابستون گاهی می‌اومد رو ایوون، جونم بگه که عرشیا هم

عاشقش شد؛

یعنی دختر تیر عشق را در قلب عرشیا ی قصه ی ما فرو برد!



دستشو گذاشت رو قلبش.

از خنده مرده بودیم، جوری رمانتیک حرف میزد و ادا در می آورد که نگو!  
همینجور که می خندیدم، نگام افتاد به بالکن بزرگ ساختمون که وسط ساختمون قرار  
می گرفت، کم کم خنده ام محو شد.  
یاشا توی بالکن ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

آریا گفت:

-هوی... کجایی!؟

-یاشا قدرت نداشت بیرون به ما آسیب برسونه، ولی این قدرت رو هم به دست آورده!  
آب دهنمو قورت دادم.

بچه ها برگشتن و توی بالکن رو نگاه کردن، یاشا پشتشو سمت ما کرد و آروم آروم قدم  
برداشتو از توی بالکن دور شد.

عرشیا گفت:

-جنگ اصلیمون از الان شروع می شه؛ یا قبل از برگشتن بچه ها از مسافرت یاشا رو از  
میون می بریم، یا خودمون از میون می ریم!

\*\*\*

تاپ آستین یه ربع و شلوار هفتاد مشکی چرمم که دور یقه و آستین و پاچه های  
شلوار نوار طلایی داشت رو پوشیدم، بوت های چرم مشکیم که تا یه وجب بالای مچ  
پام بود و پاشته تخت رو پام کردم،  
موهامو بررسی کشیدم و دورم آزادانه رها کردم و



رژ قرمزمو زد.

توسکا گفت:

-عروسی نمی‌خوای بری که اینجور تیپ می‌زنی یدلا!

برگشتم سمتش و با شوخی گفتم:

-حداقل خوشگل بمیرم!

سری به نشونه تاسف تکون داد. تاپ و شلوارک صورتیشو پوشیده بود.

(کار آسونیو انجام نمی‌دادیم، سعی می‌کردیم تا اونجا که می‌تونیم، راحت باشیم.)

لیلی دم در دستشویی ایستاده بود،

با تکون دادن دست گفتم چرا اونجایی؟

با سر به در دستشویی اشاره کرد و گفت:

-آوا گفت بمونم اینجا و حواسم باشه، می‌ترسه.

لبامو جمع کردم.

-طفلی حق داره.

به خودم توی آئینه نگاهی انداختم، روی پیشونیم ورم داشت و کبود بود.

با یاد آوری اینکه سرمو فرو کرده بود توی خون، حالت تهوع گرفتم.

آوا و لیلی لباساشون مثل هم بود؛

البته ما هروقت لباس می‌گرفتیم، چهارتاییمون مثل هم می‌خریدیم.

پیرهن فیروزه‌ای و ساپرت سفیدی که کمر بند آبی می‌خورد.



بسم الله زیر ل\*\*ب گفتم و آیت الکرسی خوندم. از اتاق اومدیم بیرون و سمت اتاق پسر رفتیم. آوا خواست تقه ای به در بزنه که خودشون اومدن بیرون. همیشه خدا کپ هم بودن و تنها فرقی رو که می شد ازشون فهمید، خال پشت ل\*\*ب آریا بود.

سمت زیر زمین رفتیم، آریا لیلی رو بغل کرد و لیلی دکمه رو فشار داد. زیر زمین باز و پله ها پدیدار شدن، زیر ل\*\*ب زمزمه کردم:  
-خدا با من است.

چراغ قوه رو روشن کردم. پله ها رو یکی یکی پایین می رفتیم، صدای جیر جیر چوباش بلند شده بود. به سالن رسیدیم. نگاهی به عکس یاشا انداختم،

چه دشمنی ای با ما داری؟! بالاخره می فهمم.

چراغا خود به خود روشن و کل سالن نورانی شد.

با بچه ها نگاهی به هم انداختیم، آریا گفت:

-زحمت نکش، چراغ داریم!

عرشیا گفت:

-دست بردار آریا، نیومدی شوخی کنی.

آریا گفت:

-حسودیت می شه با یاشا بگو بخند کنم!



با فکر اینکه آریا و یاشا روی یه مبل بشینن و تخمه بشکنن و بگن و بخندن، خنده ام گرفتو پقی خندیدم.

توسکا گفت:

-نخند!

شونه بالا انداختم و خنده ام رو جمع کردم.

چراغا خاموش شدن، آریا گفت:

-بفرما، به دل گرفت!

یه چراغ روشن شد که اونم شروع به چشمک زدن کرد، این باعث می شد فضا خوفناک بشه.

توی هر روشن شدن چراغ یاشا ظاهر می شد و توی چشمک بعدی هم غیبش میزد؛ هی ظاهر می شد و کم کم داشت جلو می اومد.

یه قدم به جلو برداشتم،

لیلی آروم و با صدای لرزون گفت:

-حالت خوبه؟

دو دستمو بالا آوردم، انگار که بخوام دستای یاشا رو بگیرم.

آریا گفت:

-برگرد عقب!



یاشا دستشو بالا آورد و دستامو گرفت که لرز به تنم افتاد. خشکی ترک های پوست سوخته اش، دستم رو اذیت می کرد.

سعی کردم آرام باشم. این همه جرئت رو از کجا آوردم؟!

انگار یه نیروی شجاعت مثل موج وارد خونم شده!

تکون نمی خورد، فقط دستمو گرفته بود.

زمزمه کردم:

-یاشا... (اینو می دونستم برای هر کس می تونه عزیز ترین خانواده اش باشه.) به روح مادرت، به روح پدرت، (فشار دستش زیاد شد و دردم گرفت، ولی به روی خودم نیاوردم.)

به روح راشا، چرا ما باید تقاص بدیم؟!

چشمامو آرام باز کردم،

حفره های خالی از چشم یاشا جلوی صورتم بود.

یاشا جیغ کشید:

-نه!

چنان جیغی کشید که خونه و وسایل خونه شروع به لرزش کردن. باد سردی می اومد و موهای یاشا رو تکون می داد. از درد، حتی جیغ نمی تونستم بکشم!

محکم پرتم کرد اون سمت و سمت لیلی خیز برداشتو اونو تو بغل گرفت، ولی تا قبل از اینکه بخوایم کاری کنیم، زمین دهن باز کرد و غیب شدن.

پشت دستم تمام جای ناخن بود و خون می اومد.





از جا بلند شدم.

گریه ام گرفته بود، نالیدم:

-لیلی!

آریا بدون معطلی گفت:

-عرشیا...وقتی یاشا تو رو برد، کجا رفتین؟ شاید لیلی هم اونجا باشه.

عرشیا با ناباوری سری به نشونه ی نمی دونم تکون داد.

آریا مضطرب با کف دست کوبید به پیشونیش.

شروع کردم لبامو جویدن،

انگار تازه یادشون به من اومد و آریا گفت:

-تو خوبی؟

فقط تونستم سر تکون بدم. عرشیا گفت:

-ولی تا اونجایی که یادم میاد، انگار یه انباری بود.

-دیدید گفتم! اینجا حتما یه انباری داره.(منظورم با سری قبل بود که گفته بودم.)

عرشیا گفت:

-ولی نمی دونم کجاست؟

آوا گفت:

-رد خون! وقتی یاشا تو رو به اتاق برد، روی پارکتا همش خون بود. حتما زمین اینجا

هم خونی شده، اگه بتونیم ردشو بگیریم، شاید به جایی برسیم.



(لیلی)

با تمام وجود جیخ می کشیدم و دست و پا می زدم، ولی اصلا به زجه هام توجه ای نمی کرد.

گردنمو گرفتم بلندم کرد و دستشو دور موهام پیچوند.

-یاشا!

آروم گفت:

-بمیر!

دستشو دور موهام که تا گودی کمرم می رسید پیچوند، کمی عقبم برد و با تمام قدرتش سرمو کوبوند به دیوار.

نفسم برای یک لحظه قطع شد و

دیدم تار شد، ولی لکه خون روی دیوار رو می تونستم تشخیص بدم.

دوباره،

دوباره،

پشت سر هم سرمو به دیوار می کوبید.

اینقدر بی جون شده بودم که حتی صدای

کوروپ کوروپ برخورد سرم به دیوار رو نمی شنیدم. ولم کرد و افتادم رو زمین.

(راوی)

بچه ها بی قرار دنبال لیلی می گشتن،



اشک توی چشاشون حلقه میزد.

روی دیوار رد خون بود.

یاشا با لذت به لیلی نگاه می کرد،

قصد نداشت از جون اون بگذرد.

چاقویش را برداشت، همان چاقویی که درد های زندگیش را با او تجربه کرده بود.

با بی رحمی چاقو را بالا برد، تیغه چاقو برق میزد.

لیلی لای چشمانش را نیمه تر از نیمه باز کرد که با دیدن چاقو، دست هایش مشت

شد و

قطره اشکی از چشم هایش چکید.

یاشا سر لیلی را گرفت و چاقو را روی گلوی لیلی گذاشت و شروع به بریدن کرد. پا پا

زدن لیلی نشان از جان دادنش بود، کم کم پا پا زدن قطع و سر لیلی از تنش جدا شد.

یاشا سر بریده لیلی را زیر پایش گذاشت و له کرد،

انقدر قدرتش زیاد بود که سر لیلی له و تکه های مغز روی زمین ریختند.

ساتور را برداشت و شروع به شقه شقه کردن لیلی کرد،

انقدر ریز ریز کرد که وقتی صندوقی نی گوشه انباری را آورد، کل اجزای لیلی در آن جا

می شدند.

خون و مغز در کف اتاق ریخته بود.

بچه ها کلافه بودند، هیچ چیز دستگیرشان نمی شد و در دل خود می گفتند:



-به کدامین گناه!؟-

نگاه توسکا به خون خشکیده افتاد، به بچه ها اشاره کرد و گفت:

-اینهاش...-

بچه ها دنباله ی خون را گرفتن که به در تخته ای که موریانه ها در حال از بین بردن آن بودن رسیدن.

آریا دسته در را بالا و پایین کرد، ولی باز نشد. با چند ضربه ی پای پی در پی، آریا قفل فرسوده در را شکست،

اما با دیدن تکه های مغز که با خون ترکیب شده و روی زمین ریخته، قلبشان از تپش ایستاد.

اطراف را از نظر گذراندن،

صندوقی که خونی بود، نظرشان را جلب کرد.

سمت صندوق رفتن و باز کردن در صندوق همانا و نمایان شدن بدن تکه تکه وحشتناک و سر لهیده لیلی همانا!

صدای جیغ و زجه های دختران در آسمان پیچید.

(آوا)

لرزش بدی توی تنم بود. نه نه،

این یه خوابه،

این واقعا خوابه!



من دارم خواب می‌بینم، دارم خواب می‌بینم!

بی اختیار زجه می‌زدم و لیلی رو صدا می‌زدم. چشم سیاهی رفتو دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم که باز کردم، اتاق رو دیدم. دیدم سمت تخت لیلی چرخید.

خدا کنه خواب باشه، اما با دیدن دخترا که گریشون دل سنگو آب می‌کرد، امیدم نا امید شد.

آریا روی زمین نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

دوباره با یادآوری اون صحنه دلخراش، شروع به جیغ کشیدن و زجه زدن کردم.  
-خدا،

چرا لیلی؟

خب منو می‌کشتی،

چرا منو نکشتی؟!

یاشا، خدا ازت نگذره عوضی،

خدا ازت نگذره.

امونم بریده شد.

(یلدا)

داغون بودم،

واقعا نمی‌دونستم چه طور حالمو وصف کنم!



سرمو به دیوار تکیه دادم و بی صدا اشک می ریختم.

جالب اینجاست، می گفتم تو پیشم بمون، هیچ وقت نرو!

(یاد اون روزی افتادم که لیلی خواب بود و با ماژیک کل صورتشو خط خطی کردیم و

وقتی از خواب پا شد جیخ جیخ کرد و ما می خندیدیم.)

برگشت ورق، دل کندیو نفهمیدم پس چرا خواستی منو؟

(موهایی که جلو صورتم بود رو کنار زدم و دو دستمو جلوی صورتم گذاشتم و با صدای

بلند هق سر دادم.)

یه لحظه نگام کن، دل بده به این دیوونه خسته. صدام کن، بگو رفتنت شوخیه، یه

دروغه محضه.

(لحظه دیدن تیکه های لیلی توی صندوق.)

یه دروغه محضه. نمی خواستم بری، وایسادم نگات کردم و سوختم و ساختم، ولی بازم

من بدون تو به این زندگی باختم. همیشه حرفت هست همش تو این خونه، دل من از

دوریت می گیره هی بهونه. نمی شه پرتش کرد ذهنمو، دور از فکرتم نمی شه. ردش کرد

که درگیرم با عشقت.

(از جا بلند شدمو به خودم نگاه می تو آینه انداختم. شونه ای رو که روی میز آرایش

کهنه اتاق بود رو محکم کوبیدم توی آینه که آینه شکست.)

-لیلی!



یه لحظه نگام کن، دل بده به این دیوونه خسته. صدام کن، بگو رفتنت شوخیه، یه دروغ محضه.

\*\*\*

(اریا)

تیکه های آینه رو به زور از یلدا که روی بدن خودش خط می انداخت گرفتم.  
حالم اصلا خوب نبود،

بدترین لحظه ای بود که می تونستم ببینم؛  
همش لیلی با اون لبخندش توی ذهنم می اومد.

یلدا تقلا می کرد و جیغ می کشید:

-ولم کن، ولم کن، ولم کن، ولم کن، ولم کن، ولم کن، ولم کن!  
می خوام برم پیش لیلی. خدایا!

نگام به پاهاش افتاد؛

تیکه های آینه که رو زمین بودن، با لگدای یلدا توی پاش رفته بودن و خون می اومد.  
روی دستام بلندش کردم،

جیغ می کشید و می گفت می خوام بمیرم.

گذاشتمش رو تخت و یه سیلی محکم خوابوندم توی گوشش. دستشو گذاشت رو صورتش و با بهت نگام کرد.

-آروم باش دختر!



(آب دهنمو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا گریه ام نگیره.)

-لیلی دیگه رفته، برنمی‌گرده، اون هیچوقت برنمی‌گرده؛ (عربده کشیدم.) می‌فهمی  
چی می‌گم؟!)

مشتمو خوابوندم تو دیوار.

دخترها هم آروم شده بودند.

در باز شد و عرشیا با چشای پف کرده ی قرمز که گریه کردنش رو نشون می‌داد، اومد  
داخل و

روی زمین نشست و گفت:

-تموم شد!

عرشیا صندوق رو برده بود توی باغ خاک کنه.

\*\*\*

(راوی)

تخم انتقام در دل بچه‌ها کاشته شده بود و می‌خواستند هر طور که شده، یاشا را از  
بین ببرند.

آماده شدند و به زیر زمین رفتند.

ترس و حس انتقام جوری ترکیبی ایجاد کرده بود که نامی نداشت!

یلدا سمت قاب عکس یاشا رفت،

تمام نفرتش را در چشم‌های سبزش ریخت و گفت:





-دنیا دار مکافاتہ یاشا!

بی خبر بود،

یلدا نمی دانست یاشا کیست؟

هیچ کس نمی دانست،

هیچ کس حقیقت اصلی ماجرا را نمی فهمید!

روزی که حقیقت یاشا،

حقیقت این زیر زمین،

حقیقت یتیم خانه برملا شود،

چه خواهد شد؟

چه عکس العملی نشان خواهند داد؟

یاشا به بچه ها نگاه می کرد. کسی او را نمی دید. یاشا بود،

بعد از مرگش همیشه بود؛

ولی روزی که قلب روحش مانند قلب انسان تپید، همه چیز خراب شد.

یاشا خواست با یلدا احساس صمیمیت کند.

وای پنهانی!

تکه حریر جا مانده از لباس یاشا، همه چیز را از این رو به این رو کرد.

یلدا پایین قاب عکس را گرفت و آن را کشید، قاب عکس با صدای مهیبی به زمین

برخورد و شکست.



یاشا دستانش از عصبانیت مشت شدند،

دستانی که یک روز به لطافت گلبرگ های رز بود، ولی حالا...

یاد خاطرات گذشته که چه طور روی بدنش خط می افتاد و چه طور سرش را به دیوار  
می کوبید

و

و

و

...و

او خانواده ی تک تک دختران را تسخیر کرد تا بچه هایشان را در خیابان بگذارند و  
دختر را به این یتیم خانه و به یک اتاق کشاند.

بیشتر از همه ی دختران، یلدا را دوست داشت.

لیلی را کشت،

چون می دانست یک روز می رسد و لیلی کمر به قتل یلدا می بندد!

می کشت و

از بین می برد،

هر کس که بخواهد نگاه چپ به یلدا بی اندازد!

یلدا را آزار می داد،

اما برای آن هم دلیل خاصی داشت!



به عرشیا نگاه کرد،

پسری که قلبش برای دختری به اسم عسل توی سینه می کوبید.

اون قلب رو باید از کار می انداخت، صدای تپش قلب رو باید خفه می کرد!

کنار یلدا ایستاد و خود را به بچه ها نشان داد.

دخترها هر کدام یک قدم به عقب رفتند، ولی یلدا چون پشتش به یاشا بود، متوجه نشد.

وقتی با نگاه های پر تعجب دخترها رو به رو شد، به عقب برگشت و با دیدن یاشا بود که هین بلندی کشید.

(یلدا)

قلبم به لرزه در اومد، ولی این باعث نمی شد نفرتم کم بشه.

یهو تعادلمو از دست دادمو سمتش حمله ور شدم و موهاشو تو چنگ گرفتم.

آریا گفت:

-یلدا، اینکار رو نکن!

خیره توی صورتش گفتم:

-تو لیلی رو کشتی؟ لیلی من رو؟!!

لبخندی روی لبش نقش بست.

موهاشو با تمام توان کشیدم، جوری که سرش خم شد.

نفس نفس می زدم، اینکه تقلا نمی کرد جای تعجب داشت.



عرشیا منو کشید عقب و داد زد:

-با آوا دعوا نمی‌کنی، این یاشاست!

به یاشا نگاه کردم، شروع کرد به خندیدن، عصبی می‌خندید.

آروم اومد سمت ما، عرشیا خواست کنار بکشه که گلوشو گرفت.

هیچکدوم نمی‌دونستیم چیکار کنیم.

با گلو بلندش کرد و محکم کوبوند روی قاب عکس افتاده روی زمین.

توسکا و آوا جیغ بنفشی کشیدن.

یاشا به من نگاه کرد و دستشو سمتم دراز کرد.

با تردید به بچه‌ها و دست یاشا نگاه کردم،

اون می‌خواست من باهاش برم؟!

باید می‌رفتم یا می‌موندم؟

دلو به دریا زدم و دستمو توی دستای ترک برداشته یاشا گذاشتم. یاشا گفت:

-تو با منی!

و خنده‌ای کریهانه سر داد.

آب دهنمو با صدا قورت دادم. خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که سمت بچه

ها خیز برداشت، آوا خواست فرار کنه که موهاشو گرفت و کشید و آوا با پشت سر

گرفت زمین.

توسکا از ترس زانو زد.



یاشا با چشمای به خون نشسته به آریا نگاه کرد.

به خون نشسته واقعی رو دیدم،

از چشماش خون می چکید!

مچ دست آریا رو گرفت. آریا هر چی تقلا می کرد، بازم نمی تونست حریف یاشا بشه.

یاشا با دست یه دور آریا رو چرخوند و محکم اونو به سقف زد، تکه ای از لوستر سقف

در شکم آریا فرو رفت و آریا بی جون روی زمین افتاد. یقه توسکا رو گرفتو از زمین

بلندش کرد و هلش داد که توسکا افتاد روی آوا.

سمت من برگشت. اشک تو چشم بازی می کرد، هر کدوم از بچه ها یه جا افتاده بودن

و من...

سالم بودم!

یاشا لبخندی زد،

زدم زیر گریه و گفت:

-چرا دوستام؟! (با دست بهش اشاره کردم.) تو حسودی؛ چون کسی تورو نمی خواد،

داری اونایی که منو دوست دارن رو ازم می گیری.

لبخندش به عصبانیت تبدیل شد و فریاد زد:

-اینجا فقط به خاطر اینه که یه روزی یکی منو دوست داشت!

جیغ کشیدم:

-برو به جهنم!



\*\*\*

آریا با صدای بلند ناله می کرد.

عرشیا سعی داشت تکه لوستر رو از شکمش در بیاره، ولی هی تگون می خورد.

عرشیا گفت:

-مثل بچه ها رفتار نکن آریا!

باید می رفتم زیر زمین، اما خودم تنهایی. باید از همه چیز سر در بیارم. سمت در رفتم،

توسکا گفت:

-کجا؟

-میرم تو باغ هوا بخورم.

آوا همونجور که دستش رو سرش بود، گفت:

-نرو، خطر ناکه!

پوزخندی زدم و از اتاق خارج شدم.

با چوب طی زیر زمین رو باز کردم.

چراغ قوه نیاورده بودم، یه مشعل که روی دیوار نصب بود رو برداشتم.

قدمی که برداشتم، سر جام ایستادم.

یعنی برم؟

ولی حس کنجکاویم بر حس ترسم غلبه کرد.

قدم اول رو برداشتم.



وارد زیر زمین شدم، چراغا روشن شدند.

به اطراف نگاه کردم، خبری از یاشا نبود. با برگشتنم، نفسم تو سینه حبس شد.

یاشا روی مبل سلطنتی که بیشتر شبیه تخت پادشاه ها بود نشسته و به من نگاه می کرد.

-می دونستم میای!

سعی کردم به روی خودم نیارم ترسیدم؛ هر چه قدم شجاع باشم، یاشا یه روح بود و قدرتش بیشتر از من بود.

باز یاد تکه تکه های لیلی توی صندوق افتادم،

دستام مشت شد.

-اومدم بپرسم دردت چیه؟! برام فرقی نمی کنه زنده از اینجا برم بیرون یا مرده ام رو

ببرن؛ بهم بگو، بعد منو بکش.

بهم بگو چرا اینکار رو می کنی؟

موشی کنار پای یاشا اومد، هینی کشیدم و یه قدم عقب رفتم؛ در حد مرگ از موش می ترسم!

یاشا با پوزخند پاشو روی موش گذاشت و از روی مبل سلطنتی بلند شد، کل دل و روده موش زد بیرون.

صورتمو با چندشی جمع کردم، سمتم اومد و

فکمو گرفت.

ناخونای تیزش توی فکن فرو می رفت.



یهو دو تا حفره خالی از چشم یاشا به دو گلوله از لخته خون تبدیل شد، یه چیز مثل  
جگر!

حالم به هم خورد، دلم می خواست بالا بیارم.

خنده خبیثی کرد و گفت:

-اونا می میرن!

می میرن،

می میرن،

می میرن،

می میرن!

صداش انعکاس توی خونه ایجاد می کرد.

گونه هام خیس از اشک شده بود.

دستشو گذاشت جلوی چشمم، خواستم عقب بکشم که بازومو گرفت.

-جیغ! ولم کن یاشا، ولم کن.

ولی انگار وارد دنیای دیگه شدم!

به اطرافم نگاهی انداختم، چه قدر آشناست! آره، اینجا زیر زمینه؛

ولی خیلی با زیر زمین کثیفو خاکی با اسباب فرسوده فرق می کنه.

اون وسایل کهنه که غذای موریانه ها بود، از تمیزی برق میزدن!

آخ!





با برخورد چیزی به شکم، محکم خوردم زمین. سرمو بالا آوردم، پسر بچه کوچکی همراه با دختری که لباس بنفش پوشیده بود، در حال دویدن بودن.

دختر پشتش بهم بود و صورتشو نمی دیدم، گفت:

-راشا کفشمو خراب کردی، به خدا می کشمت!

پسر سریع فرار کرد و وارد راه رو اتاقای خواب شد.

دختر برگشت سمت من،

چشام گرد شدن و دهنم باز موند!

با طنازی تکه ای از موهای طلاییش رو پشت گوش زد.

مژه های بلندش مثل سایبون دور چشاش بودن.

+یاشا... یاشا دخترم؟

این صدای مردی بود که یاشا رو صدا میزد.

یاشا سمت راه رو اتاق های خواب رفت،

به خودم اومدم و پشت سرش رفتم. وارد اتاق شد و منم وارد شدم.

روی تخت کنار مردی حدودا پنجاه ساله نشست،

مرد دستی به موهای طلایی یاشا کشید.

این مرد همون مرد توی عکس بود، پدر یاشا!

-می خوام باهات صحبت کنم.

یاشا لبخند روی لبش رو پر رنگ تر کرد و گفت:



-می شنوم بابا جان.

مرد نفسشو با پوف داد بیرون،

دستای ظریف یاشا رو توی دستای قوی خود گرفت و گفت:

-یاشا، شاهین رو می شناسی؟

لبخند یاشا محو شد و جاش رو به اخم کمرنگی داد.

-بله، می شناسم.

-اون از تو خواستگاری کرده.

قطره اشکی از چشمای سبز یاشا روی گونه اش چکید،

با صدای لرزون گفت:

-شما چی گفتید؟

مرد اشک یاشا رو پاک کرد و گفت:

-خب معلومه قبول نکردم.

یاشا نفسی آسوده کشید و گفت:

-ممنون باباجان، من هیچ علاقه ای به اون نداشتم.

یهو همه جا رو سیاهی مطلق گرفت، چشمامو روی هم فشار دادم تا شاید دیدم

درست بشه که با صورت یاشا مواجه شدم؛

هیچ خبری از اون زیبایی توی صورتش نبود!

خواستم از اسارتش بیام بیرون که منو محکم تر چسپوند به خودش.



نفس برام نمی اومد، قلبم تند تند می کوبید و عرق سردی روی پیشونیم نشستہ بود.

یاشا مچای دستمو با یه دستش گرفت و گفت:

-اون دوستات باید بمیرن.

روی زبونم لکنت افتاده بود.

-چ...چر...چر...چرا!؟

محکم هلم داد که خوردم زمین.

از ترس نشستہ و کمی عقب عقب رفتم و

و به زور از جا پاشدم و سمت خروجی زیر زمین دویدم.

سریعا با چوب طی دکمه رو زدم که زیر زمین بسته شد. تکیه به دیوار دادمو نفس عمیقی کشیدم.

-یلدا!

با صدای پر از تعجب عرشیا، سرمو بالا گرفتم.

دستمو گذاشتم رو قلبم که توی سینه بیتابی می کرد.

اومد سمتم و گفت:

-اون زیر بودی!؟

-آ...آ...آره!

صورت پر تعجبش به صورتی عصبی تبدیل شد، دستشو بالا برد و صدای سیلیش توی سالن پیچید.



با بهت دستمو گذاشتم جای سیلی،

عرشیا گفت:

-خیلی...خیلی...!

حرفشو خورد.

-یاشا می گفت...می گفت تو با منی! اونقدر نترس جلوش میری، پس تو با یاشا  
همدستی!

چشام از تعجب داشت از حدقه بیرون میزد،

عرشیا گفت:

-الان میرم و به همه می گم تا بقیه هم بفهمن چه ابلهی هستی! تو خائنی!

خواست بره که سریع پریدم جلوش،

اشک تو چشام بازی می کرد.

-چی چیو با یاشا هستم؟! فک کنم حالت خوب نیست!

عربده کشید:

-پس اون زیر چه غلطی می کردی!؟

چرا اون داشت تیکه تیکمون می کرد، ولی به تو آسیبی نرسوند؟! گمشو از جلوم.

جیغ کشیدم:

-نمیرم. عرشیا به خدا من هیچ کاری نکردم.

عرشیا با پوزخند گفت:



-هه!

قلبم فشرده شد،

چه دلیلی داشت که فکر بکنه با یاشا همدستم؟!

اشک جلو دیدمو تار می کرد.

کنارم زد که برخوردم به دیوار. دستمو گذاشتم روی پیشونیم، جای کبودیا تیر

می کشیدن. برگشتم سمتش که

از سقف چند قطره خون چکید روی کتونی سفید عرشیا. عرشیا به کتونی و بعد به

سقف نگاهی کرد که یهو از بالا یاشا ظاهر شد و با دو دستش گلوی عرشیا رو گرفتو

اونو بالا کشید.

از ترس و ته دل جیغی کشیدم:

-نه!

غیبش زد،

نالیدم:

-عرشیا!

به سقف نگاه کردم، هیچ خطی یا نشونی از اینکه عرشیا از سقف بالا برده شده باشه

نبود!

برگشتم پیش بچه ها. آریا روی تخت من خوابیده بود.

توسکا و آوا به من نگاهی انداختن،



انگار فهمیدن حالم خوب نیست.

روی تخت آوا ولو شدم.

توسکا بلند شد و لنگون لنگون اومد کنارم نشست.

(به خاطر زمین خوردنش، پاش پیچ خورده بود.)

دستم گرفت، لبخند تلخی زد و گفت:

-چیزی شده؟

سر تکون دادم و گفتم:

-نه!

توسکا گفت:

-پس چرا (به صورتم اشاره کرد.) انگار کتک خوردی!؟

چونه ام از بغض لرزید.

آوا که سرشو با دستمال بسته بود، اومد جلوی ما و روی زمین نشست و گفت:

-نبینم بغضتو خواهری. چی شده؟ به ما نمی‌گی؟

نالیدم:

-عرشیا!

نگاهی به آریا انداختم، بیچاره اونقدر بی جون بود که متوجه حرفام نشه.

آوا با چشای گرد گفت:

-عرشیا چی؟



-یاشا عرشیا رو با خودش برد!

توسکا گفت:

-چی؟! مگه تو نرفتی هواخوری؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-نه!

(راوی)

چهار روز دخترا و آریا نه خبری از عرشیا داشتند، نه یاشا!  
سکوت شب هایشان را حق هق های مردانه آریا می شکست.

شب بود و نور مهتاب زمین را روشن می کرد.

اگر کسی عرشیا را می دید، او را نمی شناخت! یاشا تمام صورت او را با چاقو خط  
انداخته و زجاجیه چشم او را خارج کرده بود. ضربه های پی در پی چاقو، تمام تن  
عرشیا را سوراخ سوراخ کرده بودند!

یاشا عرشیا را به باغ برد و

شروع به قبر کردن کرد.

حتی جسد عرشیا را پیدا نمی کنند!

عرشیا را داخل قبر انداخت.

به صورت خونی عرشیا، خاک و برگای خشک چسبیده بود.

خاک را روی عرشیا ریخت و



بعد از تمام شدن کارش، لبخندی از سر رضایت زد.

\*\*\*

(یلدا)

آریا گفت:

-نمی‌خوام زنده بمونم. عرشیا،

داداش، بدون تو نمی‌تونم؛ نفسم بالا نمیاد. خدایا، خواهش می‌کنم داداشمو برگردون.

پاهامو بغل کردم و سرمو روی پام گذاشتم.

مرگ برام قشنگ‌ترین کلمه بود!

هیچ امیدی به برگشتن عرشیا نداشتم،

فقط به این فکر می‌کردم که من پیش یاشا بودم، ولی اون کاریم نکرد و عرشیا را

کشت!

زدم زیر گریه،

مگه یه آدم چه قدر صبر و تحمل داره!؟

من دارم بهار بهار می‌بازم به روزگار؛

دل‌مو ورق ورق، صدامو هوار هوار!





(مشتمو محکم به زمین کوبیدم. یاد خاطرات لیلی، اخما و خنده های عرشیا، منو بدجور عذاب می داد.)

من دارم بهار بهار می بازم به روزگار؛  
دلمو ورق ورق، صدامو هوار هوار!

(آریا با تمام وجودش زجه میزد.)

می مونم صبور صبور، می شکنم غرور غرور.  
آخ که زندگیمو من می بازم کرور کرور!

(سرمو از روی پام برداشتم و تکیه دادم به دیوار.)

من دارم داغون می شم

زیر این سقف خراب.

چی می خوای تو از جونم؟

شونه هامو واسه خواب!



(یاد خنده های لیلی.)

به تو که فکر می‌کنم،

توی قلبم آتیشه؛

دردم آروم نمی‌شه.

ساعتم بشکنه کاش

توق\*مار لحظه هاش.

تو مته برگ خزون، نریزم یواش یواش!

به ساعت مچیم نگاه کردم، ساعت سه شب بود.

به آریا آرام بخش دادیم و خوابید، دخترا هم خواب بودن. باید باز می‌رفتم پایین، ولی

خدا کنه مته سری قبل باعث...پوف!

لبمو با زبون تر کردم.

به زیر زمین رفتم.

به دو پله مونده به آخر که رسیدم، یهو چراغا روشن شد و باز من توی دنیای دیگه

بودم!

جیخ!



با صدای جیغ بلندی که خونه رو به لرزه در می آورد، هل شدم و از پله ها محکم گرفتم زمین.

-آخ! آی آی، این دیگه چی بود؟!

از چا پاشدم و لنگون لنگون سمت راه رو اتاق خواب رفتم.

یاشا جیغ می کشید:

-مامان، بابا... (گریه) بلند شید، تو رو به جون یاشا بلند شید!

با صدای زجه های یاشا، تعجبم بیشتر شد و سرعتمو بیشتر کردم، ولی هنوزم پام لنگ بود.

با ورودم به اتاق و دیدن صحنه ی رو به رو، دیگه نتونستم رو پا وایسم و زانو زدم!

اشک تو چشمام بازی می کرد.

درسته از یاشا نفرت داشتم،

ولی...!

چونه ام از بغض لرزید و زدم زیر گریه.

مامان و بابای یاشا غرق در خون توی تخت بودن و چیزی که بیشتر نمک به زخمم

میزد، سر از تن جدا شده ی مادر یاشا بود!

یاشا زجه میزد، ناله می کرد، التماس می کرد.

در با صدای بدی باز شد و قامت پسری قوی هیکل توی چهار چوب در نمایان شد.

لباس سفید پسر همه اش خونی بود. برق تیغه چاقوشش،



چشمم رو زد.

چی می دیدم؟!

این همون چاقوی یاشا بود،

همون چاقویی که منو تا حد مرگ می ترسوند!

یاشا از عصبانیت لرزید، لرزشش رو به وضوح می شد دید.

سمت پسر خیز برداشت و به لباسش چنگ انداخت و

جیغ کشید:

-تو کشتی، تو پدر و مادر منو کشتی! خدا لعنت کنه شاهین، خدا لعنت کنه.

سرخورد و روی زمین نشست و

با دستای خونیش جلوی صورتشو پوشوند و هق سر داد.

گریه اش دل سنگو آب می کرد.

پس این پسر شاهین بود،

همون خواستگار یاشا!

شاهین پوزخند صدا داری زد و گفت:

-گفته بودم اگه مال من نشی، خانواده ات رو می کشم؛ نگفته بودم؟

یاشا با حرص از جا پاشد و صدای سیلی که به صورت شاهین زد، توی کل خونه

پیچید.

شاهین با عصبانیت چنگی به موی یاشا زد، طوری که سر یاشا به عقب برگشته شد.



-تو رو هم می کشم، ولی اول باید مال من بشی!  
و خنده ای از سرمستی! با چشای خمار و نیمه باز، با لذت به یاشا نگاه می کرد.  
یاشا هر کاری می کرد شاهین رو پس بزنه، نمی تونست.  
شاهین کشون کشون یاشا رو از اتاق بیرون برد، یاشا با جیغ گفت:  
-ولم کن، ولم کن. ازت متنفرم، ازت متنفرم.  
دست به من نزن عوضی.  
صدای جیغاش دلمو لرزوند. از جا پاشدم که صداش قطع شد. از اتاق خارج شدم و به  
در اتاق یاشا نگاهی کردم، دسته رو پایین کشیدم که چشمم گرد شد؛  
یه آدم چه قدر می تونست رذل باشه؟!  
جگرم آتیش گرفت! شاهین یاشا رو توی بغل گرفته بود و به طرز وحشتناکی اونو  
می بوسید.  
جیغ کشیدم:  
-ولش کن عوضی!  
انگار نشنید.  
سریع سمت شاهین رفتم و خواستم هلش بدم که دستم ازش رد شد!  
به دستم نگاهی کردم و  
آروم عقب کشیدم،  
یادم نبود که اونا فقط از گذشته هستن.



به یاشا نگاه کردم، داشت پر پر میزد.

هق هق می کردم.

شاهین محکم یاشا رو هل داد و یاشا افتاد رو تخت، بعد گفت:

-چرا اینقدر تقلا می کنی کوچولو؟! -

و بعد روی یاشا افتاد و...!

تحمل نداشتم. از اتاق دویدم بیرون، نمی خواستم ببینم.

جیغا و التماسای یاشا بدترم می کرد.

اون واقعا این چیزی که من فکر می کردم نبود،

ولی باز با یادآوری تکه تکه های لیلی توی صندوق و غیب شدن عرشیا، نفرت وجودمو پر کرد.

دست به دیوار زدم و زیر ل\*\*ب عصبی غریدم:

-گذشتهی شومت باعث نمی شه که ازت بگذرم. تقاص خون لیلی رو، تقاص غیب

شدن عرشیا رو پس میدی یاشا؛ خودم تقاصشو ازت می گیرم!

و با قدمای محکم سمت در خروجی زیر زمین رفتم.

از پنجره اتاق به باغ نگاه کردم،

واقعا خوفناک بود!

رعد و برق میزد.

-فکر کنم امشب بارون سختی داریم!



آریا اومد کنارم ایستاد و یه دستشو تکیه به دیوار زد.

توی فکر فرو رفته بود،

دستم روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-ناراحت نباش آریا.

آریا همونجور که نگاهش به باغ بود، گفت:

-تو هم اگر برادرتو که از اول عمرت باهاش بودی رو از دست می دادی، حالت بهتر از من نبود!

دستم از روی شونه اش برداشتم و گفتم:

-آره، برادر از دست ندادم؛ ولی داغ خواهری رو دیدم که از اول عمرم باهاش بودم.

کنج چشم نگام کرد و گفت:

-عرشیا برنمی گرده، مگه نه؟

سرمو زیر انداختم، صداش لرزید و گفت:

-برنمی گرده دیگه!؟

مشتشو به دیوار کوبید و از اتاق بیرون رفت.

-یلدا!

برگشتم سمتش، آوا گفتم:

-من دلم هوای لیلی رو کرده، آریا می دونه عرشیا لیلی رو کجا خاک کرده؟



-نچ! فک کردی توی این حال و احوال خرابش می‌تونه بیاد و به ما جای قبر لیلی رو نشون بده؟!

توسکا گفت:

-آوا راست می‌گه، ما حتی سر قبرشم نرفتیم!

(زد زیر گریه.)

خواهریم قهرش میاد.

نچ نچی کردم.

راستش منم دلم می‌خواست برم، ولی خب

از اونجایی که طاقت دیدن اشکشونو نداشتم، ناچار گفتم:

-پاشین، پاشین، می‌ریم به آریا می‌گم نشونمون بده.

چشاشون از خوشحالی برق زد.

از اتاق خارج شدیم، آریا روی راه پله‌ها نشست و سرشو میون دو تا دستاش گرفته بود. با صدای بسته شدن در اتاقمون، سرشو بالا آورد و به ما نگاه کرد.

-آریا، یه خواهش داشتم. می‌دونم سخته، ولی ما رو تا قبر لیلی می‌بری؟

با تکون دادن سر تایید کرد.

مشخص بود نمی‌خواد روی ما رو پس بزنه، وگرنه حال نداشت.

بیرون ساختمون که رسیدیم، بارون نم‌نم شروع به باریدن کرد. زمین نمناک بود.

میون درختا کمی که رفتیم، آریا اطرافشو چشم‌چشم کرد.





-همین سمتا بودا!

یهو رعد و برق زد و قسمتی رو روشن کرد،

جیخ بلندی کشیدم و خوردم زمین.

چشام گرد شده بودن.

جیغم از صدای رعد نبود،

از سه تا قبر خالی کنده شده بود که

قسمتی هم خاکش ناهموار بود که نشون می داد قبر لیلی هستش!

زدم زیر گریه، آوا گفت:

-نه! اینا چین!؟

آریا دستمو گرفت و بلندم کرد.

مثل گنجشک، قلبم توی سینه می کوبید.

با تردید بالای سر قبرای خالی رفتیم،

دوباره رعد زد و بارون با شدت شروع به باریدن کرد.

مردمک چشمام می لرزید.

بارون تند و طوفان و رعد و برق باعث شده بود آب راه بی افته.

چشمامو بستم.

موهام به حالت خیزی به صورتم چسپیده بود.

توسکا جیخ کشید:



-یلدا!

با جیغی که توسکا کشید، چشمامو باز کردم و به عقب کشیده شدم.  
تپش های بی قرار قلبی رو حس می کردم، سرمو بالا آوردم، توی بغل آریا بودم و  
قطره قطره آب از موهایش روی صورتم می چکید.

یه چیز توی چشاش بود که نمی تونستم تشخیص بدم چیه!  
به خودمون اومدیم و از هم جدا شدیم.

به پشت سرم نگاه کردم، شاخه درختی روی زمین افتاده بود.  
آوا گفت:

-خواستو جمع کن! اگه آریا نجات نمی داد...

حرفشو خورد،

توسکا با هراس گفت:

-من می ترسم! این قبرا دیگ چیه؟! کی اینا رو کنده؟

خواستم برم سمتش که پام پشت شاخه روی زمین گیر کرد و افتادم.

نفسم بالا نمی اومد، هیچ چیز رو نمی دیدم.

افتاده بودم توی آب،

آبی که قبر خالی رو پر کرده بود!

افتاده بودم توی قبر!

سریع خودمو جمع و جور کردم و بلند شدم و هینی از آزاد شدن نفسم کشیدم.



قلبم تالاب تولوپ میزد و

اشکام با بارون همراهی و صورتمو خیس می کردن.

آریا اومد سمتم و دستشو سمتم دراز کرد، به زور دستشو گرفتمو من رو کشید بیرون.

یه لنگ کفشم توی گل قبر گیر کرده بود،

ولی فرار رو بر قرار ترجیح می دادم.

-بهبتره برگردیم.

با سر حرفمو تایید کردن. خواستیم بدویم بریم که شاخه درختی با رعد و برق و باد

شکست و جلوی پامون افتاد، جیغی کشیدیم و عقب رفتیم. با پشت خوردم زمین،

دیگه همه جام گل بود.

روی شاخه پریدن، ولی من چون پام کمی درد می کرد، آریا دستمو گرفتمو بهم کمک

کرد.

سمت ساختمون دویدیم. به در ورودی که رسیدیم، در باز و با صدای خفیفی بسته

شد!

به هم نگاهی انداختیم،

آریا گفت:

-یعنی چی؟!

دسته رو بالا و پایین می کرد؛ ولی بی فایده بود، باز نمی شد!

به آسمون نگاه کردم، ولی سریع سرمو آوردم پایین؛



بارون با شدت بدی به صورتم برخورد می کرد.

نگام افتاد به بالکن وسط ساختمون،

یاشا اونجا ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

چند قدم به عقب برداشتم و جیخ کشیدم:

-به هم می رسیم یاشا!

موهایش به دست باد سپرده شده بودن و صورتش می تونست توی دید اول برای هر کسی از وحشتناکی باعث مرگ بشه، خیلی پوست کلفت بودم که برام عادی شده بود!

مشتمو توی هوا تکون دادم و گفتم:

-در رو باز کن یاشا.

بدون توجه به ما، توی ساختمون برگشت.

سرجام زانو زدم.

نفسام نامنظم شده بودن،

تپش قلبمو احساس می کردم.

امشب باید توی این بارون چیکار کنیم؟!

آوا گفت:

-همه اش تقصیر منه، من گفتم باید بریم پیش لیلی!

یهو گلوم رو گرفتم و شروع کردم به سرفه کردن؛



یه چیزی توی گلوم بود،  
یه چیز که سفتیش رو احساس می کردم.  
سینه ام به حس حس افتاده بود.  
از شدت سرفه، جونم می اومد و می رفت. گلوم زخم و دستم پر از خون بود!  
افتادن چیزیه توی کف دستم که جلوی دهنم بود رو احساس کردم و  
به کف دستم نگاه کردم.  
چشام گرد شدن،  
یه سنگ فیروزه بود!  
سنگو بالا آوردم.  
آریا به خودش لرزید، میخ سنگ شده بود.  
با تعجب به آریا گفتم:  
-این سنگ دیگه چیه؟!  
آریا چونه اش از بغض لرزید،  
رو به آسمون کرد و زجه زد:  
-عرشیا!  
صدای زجه اش با صدای رعد و برق مهیبی که زد در هم آمیخته شد.  
دل و روده ام پیچ خورد و شروع کردم بالا آوردن!  
آوا و توسکا جیغی کشیدن و سمتم اومدن و کنارم نشستن.



جای محتویات معده، خون بالا می‌آوردم و خون و آب بارون روی زمین جاری شده  
بودن؛ سرفه می‌کردم و خون بالا می‌آوردم.

آریا روی زمین زانو زد و گفت:

-چرا من زنده ام؟! چرا؟

عرشیا، قول دادی تا تهش می‌مونی. من به جهنم، حداقل به خاطر غسل نمی‌رفتی!  
جونی برام نمونده بود،

صدای توسکا رو می‌شنیدم که می‌گفت:

-آوا، این سنگ انگشتر عرشیاست!

روی زمین ولو شدم.

دختر هق می‌زدن و صدام می‌کردن؛ صدایشونو می‌شنیدم، ولی توان جواب دادن  
نداشتم.

کم کم صداها گنگ شدن و دیگه چیزی نشنیدم.

\*\*\*

لای چشمامو آرام باز کردم. درد بدی توی سرم پیچید، دستمو روی سرم گذاشتمو  
سرجام نشستم.

انگار همه چیز یه خواب بود،

یه رویای تلخ و بیشتر شبیه کابوس!

نگام به توسکا افتاد که خواب بود. آوا و آریا هم نبودن.



پتو رو از روی خودم کنار زدم و بالای سر توسکا رفتم.  
چه قدر معصوم خوابیده بود! دلم نیومد بیدارش کنم.  
نگاهی به لباسام انداختم،  
من دیشب این لباسا تنم نبود!  
با یادآوریش دستمو روی گلوم گذاشتم، با نفس کشیدنم درد می کرد.  
کنار پنجره رفتم؛ واقعا ثمره طوفان دیشب بهشت شدن باغ بود! درختا جون تازه ای  
گرفته بودن.  
بغضم گرفت؛  
دلم تنگ بود،  
دلم تنگ گذشته بود.  
درسته زخم نداشتن پدر و مادر رو یدک می کشیدیم، ولی بازم کنار هم می خندیدیم.  
لیلی، دلم برات تنگ شده دیوونه!  
قطره اشکی با لجاجت روی گونه ام سر خورد  
و همین کافی بود که اشکام راه خودشونو پیدا کنن.  
هق هق خفه ام بیشتر اذیتم می کرد.  
خدایا،  
خدایا،  
فقط تو می تونی حالمو خوب کنی.



دردی رو که دادی، باید دوا کنی خدا!

انداختیمون توی یه راه پر پیچ و خم،

راه رو بهمون نشون بده.

نفس تو سینه حبس شدمو دادم بیرون و از اتاق بیرون رفتم.

خواستم از راه پله ها برم پایین که در کمال تعجب آریا و آوا رو دیدم که با لباسای

خاکی دارن میان بالا.

-سلام...

سرشونو بالا آوردن،

آریا گفت:

-سلام...

آوا گفت:

-بهتری؟

سری چپ و راست تکون دادم.

بالا رسیدن.

به زرده تکیه دادم و با دست به لباساشون اشاره کردم.

-رفته بودین حمام خاک!؟

آوا گفت:

-بریم تو اتاق می‌گیم...





-باشه.

وارد اتاق شدیم که توسکا هم بیدار شد و با چهره خواب آلود سرگاش نشست.

آریا گفت:

-رفتیم قبرای خالی رو پر کردیم، نمی خواستم چشمم بهشون بخوره.

باهاش موافق بودم.

گوشیش زنگ خورد، به صفحه گوشی نگاه کرد که اخماش رفت تو هم و روی سایلنت گذاشت.

-فضول نیستم، ولی جواب بده؛ شاید یکی کارت داشته باشه.

-عسل داره زنگ می زنه، حتما می خواد از عرشیا بپرسه؛ به نظرت بردارم چی جوابشو بدم؟!

دلم گرفت، بیچاره عسل؛

خدا می دونه الان چه حال و روزی داره!

سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود، پرسیدم:

-چه طور اومدیم داخل؟

آوا لبخند تلخی زد و گفت:

-وقتی بی هوش شدی، کلی ترسیدیم؛ ولی کمی که گذشت، در خود به خود باز شد!

با زبون لبمو تر کردم.

نتونستم جو اتاقو تحمل کنم و از اتاق اومدم بیرون.



دو دستمو گذاشتم روی نرده راه پله و تکیمو بهش دادم.

چه طور باید یاشا رو از بین برد؟!

یهو نرده صدای تقی داد و از جا کنده شد!

صدای برخورد نرده به زمین با جیخ من درهم آمیخته شد و معلق شدن من روی هوا!

با تمام وجود جیخ کشیدم.

روی هوا بودمو داشتم کم کم به زمین می‌رسیدم، هیچی دستم نمی‌اومد که بگیرمش.

مرگ رو توی رگام احساس کردم که یکی منو توی هوا بغل کرد و مثل پرنده نجاتی به

طبقه بالا رسوند.

چشمامو بسته بودم و قصد باز کردنشو نداشتم، مثل نوزادی در آغوش مادر یا پدرش

بودم؛

آرامشم وصف نشدنی بود!

آروم لای چشمامو باز کردم. توی اون لحظه، هیچ تصویری نداشتم که کی نجاتم داده؟

هر کی بوده،

فرشته نجات جونمه.

با دیدن صورت یاشا با لبخندی که تا به حال روی لبش ندیده بودم، جیخ خفه ای

کشیدم و سریع از بغلش پریدم پایین.

با کف دست محکم توی تخت سینه اش زدم،

حتی یه قدم عقب نرفت!



نفس نفس میزدم،

با جیخ گفتم:

-برو گمشو یاشا، برو به درک! قصد جونمو کردی؟ دیشب می خواستی منو بکشی؟  
اصلا عرشیا کو؟ اون سنگ فیروزه دیشبی توی گلوی من چی بود؟! خواستی منو  
بکشی، ولی موفق نشدی! رو دلت بمونه تار مویی از سر منو دوستام کم بشه،  
می شنوی؟ به دلت بمونه!

لبخند روی لبش محو شد و گفت:

-هیچوقت!

هر لحظه انتظار داشتم بزنه زیر گریه،

جوری با بغض گفت که...!

می دونستم حرفایی که زدم حرف حق نبود؛

یاشا اگه مرگ منو می خواست، اصلا و عبدا نجاتم نمی داد، الان نبودم و به جز جسم  
بی روح و جونم از من چیز دیگه ای داخل این یتیم خونه نبود و باید جنازه ام رو پیدا  
می کردند. سکوت مرگباری یتیم خونه رو احاطه کرده بود.

برگشت و پشتشو کرد به من، دوباره نالید:

-هیچوقت یلدا، هیچوقت!

و کم کم ازم دور شد.

در اتاق باز و آوا اومد بیرون و

اومد کنارم ایساد. با تعجب به جای خالی نرده نگاه کرد و گفت:



-نرده ها کو؟! -

پوفی کردم و به جای نبودن نرده ها اشاره کردم.

-افتادن رو زمین! -

بقیه جریان رو که برایش تعرف کردم، اشک چشاشو پر کرد و خودشو انداخت بغلم.  
محکم بغلم کرد، داشتم خفه می شدم!

به پشت کمرش زدم و گفتم:

-آوا، ولم کن دختره ی خر! نمردم که، ولی احتمالا با ادامه دادن این کارت منو به  
کشتن میدی!

ازم جدا شد و یکی آروم زد تو گوشم.

-زهرمار! -

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-اینقدر عزیز بودمو خبر نداشتم؟! -

-بیشعور! -

دست به کمر زدم و گفتم:

-شما نسبت به ما لطف دارید.

آوا یهو انگار چیزی یادش اومده باشه، گفتم:

-کی نجات داد؟ -

توی چشای طوسی رنگش زل زدم،



اشک چشمامو نمناک کرد.

-چشات بدجور منو یاد لیلی می اندازه!

اشک روی گونه ام سر خورد،

سریع با پشت دست پاکش کردم.

آوا گفت:

-دلَم واسش تنگ شده.

خنده تلخی کردم و گفت:

-چه قدر قلقلکی بود!

همراه با اشک خندید و گفت:

-آره، خیلی! راستی، نگفتی کی نجات داد؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اینقدر آی کیوت بالاست!؟

دستشو گذاشت روی دهنش و با چشای گرد هین بلندی کشید.

-یاشا!؟

-آره.

اخماش تو هم شد و گفت:



-چه چیزی باعث می‌شه اون هر بار بشه دایه ی بهتر از مادر و بیاد تو رو نجات بده؟!  
نکه ما ناراحت می‌شیم نجات پیدا کنی! ولی اون انگار قصد داره خودشو پیش تو  
خوب جلوه بده!

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم، ولی خواهش می‌کنم دهن لقی نکن و پیش بچه ها چیزی نگو.  
خندید،

یه خنده شکلاتی خالص، تلخ تلخ!

-روز اول که آریا و عرشیا اومدن،

عرشیا با آریا بحث می‌کرد و می‌گفت تو دهن لقی...

با یاد آوری روزی که آریا و عرشیا اومدن، قلبم فشرده شد.

چه قدر اون روزا دور هم خوشبخت بودیم!

به قول معروف، از دست ندادی و واسه همین قدر نمی‌دونی!

\*\*\*

وارد زیر زمین شدم. کنجکاو امونو بریده بود،

باید می‌فهمیدم بعد از تجاوز چه بلایی سر یاشا اومده؟!!

باز با رسیدنم به سالن زیر زمین، چشم سیاهی رفت. چشمامو روی هم فشار دادم و

بازشون که کردم، چراغا روشن بودن و صدای گریه و التماس شنیده می‌شد.

صدا از سمت اتاقا بود.



سمت اتاق یاشا رفتم،

مطمئنا توی اتاق خودشه.

در رو باز کردم و وارد شدم.

شاهین رو به روی یاشا روی زمین نشسته بود و با لذت داشت به ناله ها و تمناهاش نگاه می کرد!

با دیدن یاشا، چشمام گرد شد.

این اون دختر قبلی بود؟!!

نه، واقعا این دختر قبلی بود؟!!

خیلی فرق داشت، باور نمی کردم این یاشا باشه!

خیلی لاغر و نحیف شده بود، کل لباسش خونی بود و صورتش پر از خراش!  
دلم خون شد.

روی زمین تمام خون بود.

یاشا گفت:

-شاهین تو رو خدا... بچه ام می میره!

چشام داشت از حدقه میزد بیرون، بچه؟

چه بچه ای؟!!

یاشا که بچه نداشت!

شاهین قهقهه سر داد و گفت:



-آخی! مامانی دلش واسه بچه اش سوخته؟  
-شاهین، بذار بهش شیر بدم؛ اگه نخوره می میره.  
شاهین نچ نچی کرد،  
از جاش بلند شد و با پشت دست صورت زخمی  
یاشا رو نوازش کرد، خم شد روشو با شدت بوسیدش.  
یاشا دستاش پشتش بسته بود و واسه همین نمی تونست تقلا کنه؛  
هی ول می خورد، ولی شاهین بد تر ادامه می داد!  
حالم داشت به هم می خورد.  
حتما اگه اون موقع بودم، شاهین رو تیکه تیکه می کردم.  
با صدای گریه ی نوزادی، تمام حواسم سمت بیرون اتاق رفت.  
از اتاق بیرون رفتم، صدا از اتاق راشا می اومد.  
دسته ی در رو پایین کشیدم، ولی باز نمی شد. چند بار تکون تکونش دادم شاید گیر  
داشته باشه، ولی بی فایده بود.  
با پا لگد محکی به در زدم. آخ!  
لنگه کفشمو در آوردم و به پام نگاه کردم،  
ناخونم شکسته بود.  
با درد صورتمو جمع کردم و مجبوری دوباره کفشمو پوشیدم،  
ولی با دیدن در نیمه باز اتاق راشا، کلا درد یادم رفت. خدایا، دمت گرم!





وارد اتاق شدم،

پر از اسباب بازی های پسرانه،

ولی کف اتاق پر از خون بود. اخمام تو هم رفت، چشمم افتاد به تخت خونی پسرانه  
که

یه نوزاد روش خوابیده بود و زار میزد و دست و پاشو تکون می داد.

سریع سمتش رفتم و کنارش زانو زدم.

-تو چه قدر کوچیکی! آخی، گریه نکن!

ولی اون بی پروا گریه می کرد. مثل فرشته ها بود و چشای درشت سبزش مثل الماس  
توی صورتش می درخشید؛

شباهت زیادی به یاشا داشت.

چیزی که این وسط ذهنمو مشغول می کرد، تفاهم داشتن چشم سبز منو یاشا و این  
بچه بود.

یهو چراغا خاموش شدن و گریه ی بچه قطع شد!

چشمامو ریز کردم تا شاید بتونم ببینم، ولی هیچی نمی دیدم.

خدا رو شکر که چراغ قوه با خودم برده بودم.

چراغ قوه رو روشن کردم،

ولی فقط با یک اتاق پر از خاک و تار عنکبوت و وسایل فرسوده رو به رو شدم!

عقلم جایی قد نمی داد،



ولی کلید خیلی از قفلا دستم اومده بود!

یاشا یه بچه داشته، ولی دختر یا پسرشو تشخیص ندادم.

باید بفهمم،

بفهمم که بچه چی شده؟

اصلا زنده مونده، یا شاهینم اونو همراه با یاشا کشته؟

پوفی کردم،

از فکر بیرون نمی اومدم.

باید کاری می کردم، باید خبر دار می شدم.

در باز شد و آریا همونجور که دکمه ی آستین پیرهنشو می بست، وارد شد و گفت:

-بلند شید!

توسکا که جلوی آئینه داشت با موهایش ور می رفت، گفت:

-کجا؟!

آریا گفت:

-زیرزمین.

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم و گفتم:

-می خوای باز بری اونجا؟

توی چشمام زل زد و گفت:

-میرم نه، میریم!



ابرو بالا انداختم و گفتم:

-میریم! باشه...میریم!

سمت حموم رفتم، آریا گفت:

-کجا؟

ایستادم، ولی برنگشتم.

-یه دوش بگیرم، شما می تونید برید.

روی تختم نشست و

انگشتاشو توی هم گره زد.

-زود بیا.

سری به نشونه تایید تکون دادم.

خیلی بی حال بودم و حوصله نفس کشیدن نداشتم،

شاید دوش باعث بشه که کمی سر حال بیام.

لباسامو به جز لباس زیر از تنم کندم،

شیر دوش رو باز کردم و زیر آب رفتم.

موهام رو یه طرف ریختم و

اتفاقای اخیر رو مرور کردم.

دلم واسه عرشیا و لیلی تنگ شده بود،

جاشون خیلی خالی بود.



کاش یه بار،

فقط یه بار دوباره با اون صداشون بهم بگن یلدا!

اشکام جاری شدن.

لیلی خواهری،

دلم تنگته برات.

آریا بعد از رفتن عرشیا از این رو به اون رو شده بود!

به آینه نگاه کردم،

من اون دختر دیروزی بودم؟!

مسلماناً نه!

دستی روی کمرم نشست،

هینی گفتم و به عقب برگشتم که

با دیدن یاشا، پام سر خورد. جیخ بلندی کشیدم و محکم گرفتم زمین.

-آخ!

استخون پام بدجور تیر کشید و درد گرفت.

به زور خواستم از جا بلند بشم،

کف حموم خیس بود و دوباره محکم سر خوردم.

زدم زیر گریه.

آب دوش قطع و فواره ای خون جای آب روی تن و بدنم می ریختن!



بوی خون باعث می شد که محتویات معده ام به گلوم بیان و برگردن!

به زور از جام بلند شدم و دستمو جلو صورتم گرفتم تا بیشتر از این خون به صورتم برخورد نکنه.

سمت در حموم رفتم،

دسته رو پایین کشیدم و خودمو انداختم بیرون. بیرون رفتم من همانا و جیخ توسکا و آوا همانا!

-خدا مرگم بده! این چه وضعشه!؟

توسکا گفت:

-یلدا، تو چرا خونی شدی!؟

آریا از تعجب حرف برایش نمی اومد.

نگاهمو روی همشون چرخوندم، چشم سیاهی رفتو روی زمین ولو شدم.

\*\*\*

با بوی بدی که به مشامم خورد،

شروع کردم سرفه کردن. اخمام تو هم بود.

لای چشمامو باز کردم، آوا و آریا بالای سرم بودن.

آریا گفت:

-مثل اینکه یاشا فقط با تو بازیش گرفته!

سرجام نشستم و نگاهی به خودم انداختم،



خون روی تنم خشک شده بود.

صورت‌مو با چندشی جمع کردم،

پتو رو کنار زدم و از رو تخت بلند شدم.

-نمی‌کشه راحت‌مونم کنه!

رو به آریا گفتم:

-توسکا کو؟

با شرم سرشو انداخت پایین و گفت:

-گفت میره غذا درست کنه واسه خودش.

موشکافانه بهش گفتم:

-تو کی اینقدر سر به زیر بودی و ما خبر نداشتیم؟!

بدون اینکه سرشو بالا بیاره، با دست به سر تا پام اشاره کرد.

به خودم نگاهی کردم، هین!

ل\*\*ب گزیدم.

ای خاک تو سرت یلدا!

یه سوتین و شرت بیشتر تنم نبود،

حالا خدا رو صد هزار مرتبه شکر که حداقل اینا رو توی حموم در نیاوردم!

سریع سمت بیرون دویدم، آوا گفتم:

-کجا؟!



پله ها رو دو تا یکی پایین می رفتم.

سمت در ورودی یتیم خونه رفتم و دویدم توی حیاط باغ یتیم خونه.

آریا و آوا پشت سرم وارد حیاط باغ شدن.

شیر آب رو باز کردم و روی خودم گرفتم.

انتظار ندارید که باز به اون حموم برگردم!

هر کی جای من بود، یک کیلومتری اون حمومم رد نمی شد؛ استارت بدبختی ماهم از همون حمومه!

آب و خون روی زمین جاری شدن،

در عوض هیکلم داشت پاک می شد.

پوست سفیدم برق میزد.

بعد از شستن خودم و کمی مسخره کردن آریا که سر به زیره و اگه می خواد نگاه نکنه بره داخلو از این حرفا، شلنگ رو کنار گذاشتم و وارد ساختمون شدیم.

بوی سوختگی بینیمو نوازش کرد،

رو به بچه ها گفتم:

- شما هم این بو رو حس می کنید؟

به نشونه آره سر تکون دادن،

با خنده گفتم:

- حتما توسکا غذاش سوخته! بیاین بریم آشپزخونه بینیم چیکار می کنه...



سمت آشپزخونه راه افتادیم، در آشپزخونه نیم لا بود.

صدامو انداختم تو سرم و گفتم:

-توسکا، اگه بلند نیستی، چرا منم منم می کنی؟! غذا رو سوزوندی!

باز کردن در همانا و دنیا دور سرم چرخیدن همانا!

دلَم می خواست خودمو از روی زمین محو کنم! دل و روده ام تو هم می پیچید و

چشمام سیاهی می رفتن.

نالیدم:

-توسکا!

ولی دیگه نبود!

توسکای من،

خواهر من،

کسی که بچگیامو باهاش سر کردم،

تنهایی هامو باهاش پر کردم، حالا رفته و

دیگه هم برنمی گرده!

روی زمین زانو زدم.

جیغای آوا منو به خودم نمی آورد.

توسکا به طرز وحشتناکی سوخته و گوشتای تنش همه به کمد چسپیده بودن،





سر از تن جدا شده اش مثل تکه ذغالی روی زمین افتاده بود و لای چشماش و دهنش باز بودن، مویی روی سرش نداشت و همه سوخته بودن!

خون همه جا رو پر کرده بود.

چه طور تحمل می کردم؟

چه طور داغ از دست دادن یه عزیز دیگه ام رو توی دلم جا بدم؟!

زدم زیر گریه.

جیغ می کشیدم،

زجه میزدم،

ولی کدوم یک از این کارام اونو برمی گردوند؟

(راوی)

زجه ها و گریه های بچه ها دل سنگو آب می کرد.

توسکا مرده بود و چه کسی به جز یاشا می تونست باعث و بانی مرگ اون باشه؟!

آریا جلوی خودشو نمی گرفت؛ غرور مردانه اش دیگه براش مهم نبود، بی پروا زار میزد.

توسکا رو کنار لیلی به خاک سپردند.

یاشا سه قبر خالی کنده بود،

چه کسی دو قبر خالی دیگه را پر می کند؟

چه کسی زنده می ماند؟

(یلدا)



هیچ جونی توی تنم نبود.

چه نگفته هایی که نداشتیم!

لحظه ها مثل تصویری توی ذهنم می اومدن؛

تکه تکه های لیلی توی صندوق،

عرشیا،

و سوخته ها توسکا!

نیستیمو حالا موندم فقط

با این چشای خیسم.

حرفای نگفتمو می خوام بازم واست بنویسم.

بیا برگرد که دل من

(یاد خنده های توسکا)

طاقت دوری نداره.

چند روزه اشکای چشمم

(یاد اخمای لیلی)

منو تنها نمی ذاره.

مطمئن باش کسی جز تو

تو دلم جایی نداره.



هیچ کس و هیچ چیز نمیتونست جاشونو تو دلم پر کنه.

با پشت دست اشکامو پس زدم.

یاشا داشت موفق می شد،

اون داشت تک تک ما ها رو نابود می کرد!

\*\*\*

پله ها رو آروم آروم پایین رفتم.

هیچ حسی نداشتم،

حتی نفرتم توی دلم نبود!

چراغا روشن شد و صدای جیغ و داد می اومد.

سمت اتاق یاشا رفتم و در رو باز کردم.

شاهین بلند بلند می خندید.

تن یاشا خیس بود.

شاهین مشعل رو هی سمت یاشا می برد و هی عقب می کشید و می خندید!

-شاهین دلت به حال من نمی سوزه، دلت به حال آنا بسوزه؛ منو نکش!

شاهین گفت:

-مال من نشدی خوشگلم، پس مال کس دیگه هم نیستی!

یاشا زجه زد و گفت:



-کاری که با من کردی رو دشمن با من نمی‌کرد!

شاهین گفت:

-خدانگهدار یاشای من!

-نه...

مشعل رو روی یاشا گذاشت و یاشا شروع کرد به سوختن.

چشام گرد شدن، پس اونا نفت بودن!

یاشا دست و پا میزد و جیغ می‌کشید و توی آتیش می‌سوخت.

انگار با تیغ روی دلم خط می‌انداختن.

چشمامو روی هم گذاشتم، هر لحظه جیغاش گوش خراش تر می‌شد.

صدای جیغش قطع شد.

چشمامو آروم باز کردم،

ولی اثری ازشون نبود.

یهو صدای خنده ظریفی از توی سالن هال، توجهم رو جلب کرد.

خوب اتاق رو از نظر گذروندم، ولی یاشا نبود.

نفس عمیقی کشیدم.

صورتتم خیس از اشک بود.

پس یاشا اینطوری مرد،

خدا لعنت کنه شاهین،



خدا لعنت کنه!

سمت سالن رفتم، با دیدن دختر بچه ای حدودا چهار پنج ساله که سر نوشیدنی می خندید و شاهینم دنبالش، از تعجب چشم داشت از حدقه میزد بیرون. موهای طلایی موج دختر هنگام دویدنش موج می انداختن، لباس عروسکی به رنگ نارنجی و زرد به تن داشت و واقعا زیبایی حیرت انگیزی داشت!

شاهین ایستاد و نفس نفس میزد.

-آنا بسه! اینقدر ندو، خسته شدم.

آنا؟

آنا اینه؟

همون بچه؟

بچه ی یاشا؟!!

آنا با شیطونی زبونکی انداخت و گفت:

-اگه می تونی، بیا منو بگیر!

و دوباره خنده سر داد و شروع به دویدن کرد.

دلش برایش ضعف رفت،

آنا یه فرشته ی بدون بال بود!

شاهین خودشو بهش رسوند و شروع کرد قلقلک دادنش.

با خنده اون لبخند روی ل\*\*ب منم اومد.



تکیه ام رو به دیوار زدم.

محوش شده بودم،

کلمه زیبا رو به تمسخر گرفته بود!

چراغا خاموش شدن و فقط یه چراغ روشن موند که اونم چشمک میزد و خونه رو خاموش و روشن می کرد و صدا می داد.

با دیدن یاشا که جلوم ظاهر شد، تکیه ام رو برداشتمو یه قدم به عقب رفتم.

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

آروم آروم سمتم اومد،

اینقدر عقب رفتم که خوردم به دیوار.

داشت نزدیک تر می شد.

اشهد خودمو خونده بودم،

مثل بید می لرزیدم.

دست سوخته اش رو دراز کرد سمتم.

چشمامو محکم بستم و روی هم فشار دادم،

ترس شده بود خون توی رگام!

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-من توسکا رو نکشتم.

با شنیدن زمزمه اش، آروم چشمامو باز کردم.



اشک جلو دیدمو تار می کرد،

یاشا گفت:

-من دوستاتو نکشتم.

نکشتم،

نکشتم،

نکشتم!

صداش انعکاس ایجاد می کرد.

چونه ام از بغض لرزید،

زبونم لکنت گرفته بود.

-پس...کی...کی کشته؟!

از حفره خالی چشمش قطره خونی مثل اشک چکید و گفت:

-اونا خودشون باعث مرگ خودشون شدن!

پر از بغض بود.

خیلی آرام صحبت می کرد،

صداش انگار از ته چاه در می اومد.

نالیدم:

-دروغ می گی، دروغ می گی!

لبخند تلخی زد و گفت:



-من دروغ نمی گم.

نمی گم،

نمی گم،

نمی گم!

با تمام وجود جیغ کشیدم:

-بسه! نمی خوام صداتو بشنوم لعنتی، نمی خوام صدای نحستو بشنوم.

دستشو از روی شونه ام برداشت و گفت: -هیچوقت نمی فهمی!

زجه زدم:

-چیو نمی فهمم؟! (به خودم اشاره کردم.) نابودم کردی یاشا! من به جز اونا کیو داشتم؟

عزیزامو ازم گرفتی. گذشته تو چه ربطی به ما ها داشته که داری نیستمون می کنی؟!

هان؟ چه ربطی داشته؟!

شاهین خانواده ات رو کشت، شاهین تو رو زجر داد، شاهین تو رو سوزوند،

تو چرا ما رو می کشی؟! تو چرا زجرمون میدی؟ تو چرا ما رو می سوزونی؟ اونا دوستم

نبودن، خوانواده ام بودن. تونستی بکشیشون، تونستی از رو زمین محوشون کنی،

کاری کردی که تصویر و صداشون بره و من دیگه نبینم و نشنوم؛ ولی خاطره هاشون

قصد رفتن ندارن، می تونی کاری کنی که خاطره هاشونم برن؟! می تونی یا نه؟ منم

بکش یاشا، دلیلی واسه زندگی کردن ندارم؛ دلیلای زندگیمو ازم گرفتی نامرد!

گریه امونم رو برید.

بی پروا سرش جیغ می کشیدم و زجه میزدم.





سر خودم و سر جام نشستم،

نفس برام نمی اومد.

یاشا گفت:

-خوب به حرفام گوش کن...یه روز همه چیز رو می فهمی، اما الان زوده! تو از هیچی خبر نداری! من دوستاتو نکشتم، اونا خودشون باعث مرگ خودشون شدن! یلدا، من نابود می کنم کسی رو که بخواد یه روز باعث غمت بشه. نابود می کنم کسی رو که یه روز بخواد دلتو بشکنه!

صداش توی سرم می پیچید:

نابود می کنم کسی رو که بخواد یه روز باعث غمت بشه. نابود می کنم کسی رو که یه روز بخواد دلتو بشکنه. نابود می کنم کسی رو که بخواد یه روز باعث غمت بشه. نابود می کنم کسی رو که یه روز بخواد دلتو بشکنه. نابود می کنم کسی رو که یه روز بخواد یه روز باعث غمت بشه. نابود می کنم کسی رو که یه روز بخواد دلتو بشکنه. نابود می کنم کسی رو که یه روز بخواد یه روز باعث غمت بشه. نابود می کنم کسی رو که یه روز بخواد دلتو بشکنه.

شقیقه ام رو فشار دادم.

انگار برق ده هزار وات بهم وصل کرده بودن!

من دلم شکسته بود و

دل شکنم یاشا بود.

جیغ کشیدم:



-تو خودت دلمو شکستی،

تو اشکمو در آوردی،

بمیر لعنتی!

پشتشو به من کرد و گفت:

-روز روشن شدن ماجرا دیر نیست!

در و پنجره ها باز شد و باد سردی که به داخل وزید، پرده ها رو تکون داد.

غیبتش زد.

اینجا زیرزمینه،

پس چه طوری باد میاد؟!

از سرما تنم تیر کشید و دندونام به هم می خوردن.

به زور از جام بلند شدمو سمت پله های خروجی راه افتادم.

خودمو بغل کردم،

گونه هام از سرما می سوخت.

تلاشی واسه بستن در زیر زمین نکردم.

به اتاق برگشتم، خدا رو شکر نبودن. ترجیح دادم واسه چند دقیقه هم که شده همه

چی رو فراموش کنم و چی بهتر از خواب؟

(راوی)



عرق سردی روی پیشونی یلدا نشستہ بود، ہی به پتو چنگ می انداخت و به زور نفس می کشید.

یاشا بالای سرش ایستاده و به صورت معصومش خیره شده بود، تصمیم داشت لحظه ی مرگ توسکا را به خواب یلدا ببرد:

توسکا با خوشحالی تمام و ذوق واسه ی اینکه برای اولین بار برای دوستانش می خواهد غذایی آماده کند، سیب زمینی ها را خلال می کرد. او تصمیم داشت خورش بادمجان بپزد.

بادمجان ها را حلقه حلقه خرد کرد و توی تابه روغن ریخت. زیر ل\*\*ب آهنگ علاقه خاص از بهنام بانی را می خواند.

گاز را روشن کرد و با کف گیر چوبی مشغول تفت دادن بادمجان ها شد.

با نشستن دستی روی شونه اش هینی کشید و برگشت. با دیدن یاشا، چشمای رنگی اش گرد شد.

از ترس قلبش مانند گنجشکی توی سینه می کوبید،

عقب عقب رفت و به گاز که چسپید، کمرش به دسته ی تابه ی بادمجان خورد و با وارونه شدن تابه روی کمرش، جیغ خفیفی کشید؛ اما با قرار گرفتن دست یاشا روی دهانش، بچه ها که در حیاط مشغول بگو و بخند بودن و یلدا مسخره بازی در می آورد، متوجه صدایش نشدند.

یاشا گلویش را گفت و محکم سر توسکا را به کابینت کوبید، لبه تیز کابینت سرش را خراش انداخت.



یاشا به سر تا پای توسکا نگاهی انداخت،

توسکا به جز اشک ریختن کار دیگری از دستش بر

نمی‌آمد.

یاشا همانطور که گلوی توسکا را گرفته بود، در کابینت را باز کرد و بطری الکلی را در آورد.

توسکا تقلا می‌کرد، اما نمی‌توانست گلویش را از حصار انگشتان یاشا نجات دهد.

یاشا همه الکل را روی او خالی کرد،

توسکا را روی گاز هل داد و توسکا روی گاز افتاد و یه گلوله آتش شد. از ته دل جیغ می‌کشید و زجه میزد.

زره زره می‌سوخت، گوشت تنش داشت آب می‌شد و به کابینت می‌چسپید.

کم کم صدای ناله اش خفه و کار یاشا تمام شد.

جز گوشت های سوخته و جزغاله، اثری دیگر از توسکا نبود!

یاشا با یه حرکت گردنش را شکست و سرش را از تن جدا کرد و به زمین انداخت و با لبخندی رضایت بخش از آن جا دور شد.

(یلدا)

هین بلندی گفتم و از جا پریدم.

کابوسم کابوسی مرگ بود!

خیس عرق بودم.



به یقه ام چنگی انداختم،  
نفسم به زور بالا می‌اومد.  
پتو رو کنار زدم و از جا بلند شدم.  
سمت دستشویی رفتم و وارد شدم،  
شیر آب رو باز کردم چند مشت آب سرد به صورتم زدم که  
لرز به تنم افتاد.  
از بیرون می‌لرزیدم،  
ولی از درون می‌سوختم!  
گر گرفته بودم.  
به خودم توی آئینه نگاهی انداختم؛  
چشما همون چشما بودن، ولی برق بدبختی و زخم خوردگی داخلشون بیداد می‌کرد.  
اشکام سرازیر شدن،  
تلاشی واسه نریختنشون نکردم و  
شروع کردم زجه زدن.  
به خودم توی آئینه نگاه می‌کردم و جیخ می‌کشیدمو زجه میزدم.  
در دستشویی با صدای بدی باز شد و آریا هراسون وارد شد.  
بدون توجه اون، فقط جیخ می‌کشیدم؛  
انگار از دست خودم عصبی بودم تا یاشا!



جیخ و زجه آروم نمی کرد، آریا سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

جیخ می کشیدم و تقلا می کردم،

ولی اون محکم تر بهم می چسپید.

سرمو توی سینه اش فشرد.

گلوم داشت می سوخت!

موهامو نوازش کرد و گفت:

-هیس! آروم باش یلدا، آروم...جیخ نکش دختر، آروم باش.

صداش بهم آرامش می داد. زدم زیر گریه و

سرمو روی سینه اش فشار دادم.

محکم تر بغلم کرد،

انگار می خواست منو توی خودش حل کنه!

-با خودت این کار رو نکن یلدا، داری نابود می شی!

توجه ای به اینکه تو چه وضعیتیتم نداشتم،

فقط توی آغوشش زار میزدم و

اونم موهامو نوازش می کرد و دلداریم می داد.

ازش جدا شدم،

شیر آب رو باز کرد و مشتی به صورتم پاشید و

بعد با حوله صورتمو خشک کرد.



-بریم حیاط؟

اینقدر آروم گفتم که فکر کنم نشنید.

سری به نشونه باشه تکون داد و گفت:

-بریم.

وارد حیاط شدیم،

تازه یادم افتاد آوا نیست.

-چرا وایسادی؟

-آوا کو؟!

گردنشو خاروند و گفت:

-کمی بذر گل رز قرمز بود، گفت میره سر قبر لیلی و توسکا بکاره.

آهانی گفتم و نگاهی به در بزرگ آهنی مشکی رنگ یتیم خونه انداختم، منو یاد در

قلعه کارتون دیو و دلبر می انداخت!

سر در نیزه هایی بودن.

چشممو از در گرفتم؛ درختای کاج و بید مجنونای غول پیکر، حیاط باغ یتیم خونه رو

تشکیل می داد.

چه خاطره هایی که بین این درختا نداشتیم!

هر روز بین این درختا می دویدیم و بازی می کردیم و صدای خندمون توی آسمون

می پیچید،



ولی دیگه اون روزا خاطره ای شیرین بیش نیستن. الان جای خندمون، صدای زجه هامون بین درختا و توی آسمون می پیچه!

دستمو توی جیب شلوار جینم کردم.

شونه به شونه آریا قدم می زدیم، آریا گفت:

-یلدا، یه چیزی هست که خیلی وقته می خواستم بپرسم، اما گفتم شاید ناراحت شی...  
لبخندی زد؛

هر چند شبیه هر چیزی بود، به جز لبخند!

شونه بالا انداختم و گردن سمت چپ کج کردم.

-راحت باش، هر چی دوست داری رو بپرس.

با نک کفشش روی زمین زد و گفت:

-تا حالا به این فکر کردی که پدر و مادرت کین؟

ابروهام بالا پرید.

فکر کرده بودم؟

آره، بهش فکر کرده بودم.

لپمو از داخل گاز گرفتم و گفتم:

-خب...آره.

لبخندی زد و گفت:





-به جایی هم رسیدی؟

ل\*\*ب جویدم.

-نه، نرسیدم؛ حتی برام مهمم نیست. چه فرقی می‌کنه کین و چین؟! من تا الان بدون اونا بودم، از این به بعدم بدون اونا سر می‌کنم.

به نشونه باشه سر تکون داد و دنبالشو نیاورد.

سمت درخت بیدی رفتم و به تنه ی پهنش تکیه زدم.

سر خوردم و روی زمین نشستم،

نشستم روی زمین باعث شد که صدای خش خش خرد شدن برگای زیر پام در بیاد.

با یه دستم پاهامو بغل کردم،

آریا گفت:

-نشستی؟

با ناخن مشغول کندن پوست خشک شده لبم شدم و گفتم:

-خاطرات توی سرم سنگینی می‌کنن آریا. آه! کم آوردم. کاش چشمامو ببندم و بعد که

بازشون کنم ببینم که همه چیز یه خواب بوده!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-درست همون روزی که باهاشون دعوا کردم!

گذشته مثل تصویری جلوی چشمم رد شد.

(با شنیدن صدای جیغ، یه متر بالا پریدم.)



نگاهی به اطراف انداختم، چشمم افتاد به لیلی و توسکا که می خندیدن،

آوا هم مته منگلا ادا در می آورد.

با حرص بالشتمو سمتشون پرت کردم که توسکا گرفتش.

توسکا گفت:

-جونم خواهری!؟

آوا گفت:

-کارت زشت بود لیلی، چرا جیغ کشیدی؟

لیلی مظلومانه گفت:

-خب قلقلکم دادی!

دستمو به نشونه سکوت بالا آوردم.

-خفه، بیشعورید دیگه! مگه الان وقت صبحونتون نیست؟ گمشید برید صبحونه

بخورید!

پتو رو کنار زدم و زیر ل\*\*ب گفتم:

-سر صبح گند می زنن به اعصاب آدم!

\*\*\*

-شما ها مطمئنید!؟

همونطور که شیشه ساعت مچیمو داشتم تمیز می کردم، گفتم:

-مگه چیز دیگه ای هم واسه از دست دادن داریم!؟



شونه بالا انداخت.

از اتاق بیرون زدیم و سمت زیر زمین رفتیم.

آریا کنار ورودی زیر زمین منتظر ما ایستاده بود که با صدای پاشنه کفشم سرشو بالا آورد.

آوا گفت:

-سلام...

آریا گفت:

-سلام، خوبی؟

آوا گفت:

-مرسی...

بدون توجه بهشون از کنارشون رد شدم و سمت پله ها قدم برداشتم،

آریا گفت:

-بد نیست باهم بریم.

یه مشعل روشن توی دیوار رو به دست گرفتم و

شونه بالا انداختم.

(راوی)

یلدا اون یلدای قدیم نبود، نهال کینه توی دلش هر روز بیشتر و بیشتر رشد می کرد.

آریا با تعجب به یلدا که کنارش زد و وارد زیر زمین شد نگاه کرد،



مگه قرار نبود باهم برن!؟

با دلخوری گفت:

-بد نیست باهم بریم.

یلدا شونه ای بالا انداخت. به آوا نگاه کرد و با تکون دادن سر ازش پرسید که یلدا چرا این رفتار را می کند!؟

آوا به معنی بیخیالش شو ابرو بالا انداخت.

وارد زیر زمین شدن.

مشعل توی دست یلدا، کم و بیش فضا را روشن می کرد.

یاشا با نفرت به آریا و آوا خیره شده بود،

آوایی که عاشق آریا بود اما به روی خودش نمی آورد؛

آوایی که می توانست یلدا را نابود کند!

چه طور می توانست از کسی که می تواند باعث نابودی یلدا شود بگذرد!؟

چراغ ها روشن شدند.

آریا و آوا نگاهی به هم انداختند.

یهو چراغ ها و مشعل توی دست یلدا را خاموش کرد.

همه جا تیره و تاریک بود، چشم چشم را نمی دید.

سمت یلدا رفت و سریع او را از پشت بغل کرد و دستش را برای جلوگیری از صدای

جیغ یلدا روی دهن اون گذاشت



و از آنجا غیب شد. چراغا روشن و بچه ها با نبود یلدا مواجه شدند.

(یلدا)

لای چشمامو به زور باز کردم،

قرص ماه رو به روم قرار گرفت.

دستم روی زمین گذاشتم و از جا بلند شدم.

گردنم رو ماساژ دادم،

درد می‌کرد.

کمی که گذشت، یهو موقعیت رو درک کردم و چشمام گرد شد.

زیر زمین،

آوا و آریا و دستی که جلوی دهنم قرار گرفت!

سرم گیج رفت.

به اطرافم نگاهی انداختم،

توی جنگل بودم.

صدای جیر جیرکا مو به تنم سیخ می‌کرد.

خودمو محکم بغل کردم.

باد مثل صدای زوزه ی گرگ بین شاخه های درختا می‌پیچید.

یهو دستی روی شونه ام نشست،

جیخ بلندی کشیدم و به عقب برگشتم.



باد دیدن یاشا، چشمام گرد شد.

دهنم باز مونده بود و سعی می کردم نفس بکشم،

ولی بی فایده بود.

یاشا گفت:

-نترس!

صدای آرومش که آرامش خاصی داشت، میون برگ درختا پیچید.

زبونم لکنت گرفته بود.

-م...م...م...من...من...من...ای...اینجا...!

زدم زیر گریه.

یاشا لبخندی به روم پاشید و

دستشو توی هوا تکون داد.

باد شدیدی شروع به وزیدن کرد،

اینقدر شدید که توان ایستادن رو ازم گرفتی روی زمین افتادم.

کف دستم می سوخت،

برگا مثل گرد باد دورم می پیچدن!

هیچی به جز برگ و گل نمی دیدم.

دستمو سایبون چشمم کردم و به زور از جا پاشدم.

موهای طلاییم به دست باد سپرده شده بود و چنتا خرده برگ داخلش گیر کرده بود.



یاشا رو به روم ایستاده بود،

باد موهاشو به بازی گرفته بود و دنباله ی لباس بلند حریرش تکون می خورد.

برگا توی هوا معلق بودن.

از ترس داشتتم سکت می کردم،

جون توی تنم نبود!

یاشا یه دستشو بالا آورد و سمت من گرفت،

بالا آوردن دستش همانا و خاک توی چشم من رفتن همانا! سریع چشممو بستم و

روی زمین نشستم؛

ولی در کمال ناباوری، چشمم نمی سوخت و

هیچ دردی احساس نمی کردم!

توی زیر زمین بودم. همه چیز مثل پرده سینما از جلو چشمم رد می شد،

ولی انگار فیلمو روی دور سریع گذاشته بودن!

همه جا تزئین شده بود و شلوغ و

دختری در لباس پف عروس سفیدش مثل فرشته ها بود که با تمام عشق به پسر

خوش قیافه ی کنارش نگاه می کرد.

صحنه بعد:

شکم بزرگ دختر و آه و ناله کردنش،

صدای بچه،



چشمای سبز پسر کوچکی که شیطنت داخلش موج میزد و بعد... جلوی یتیم خانه!  
زنی که صورتشو پوشونده بود، سبدی جلوی در گذاشت و بعد به اطرافش نگاه کرد و  
وقتی مطمئن شد کسی اونجا نیست، سریع دوید و دور شد.  
صدای نازک گریه شنیده می شد.  
اشک چشمامو پر کرد.  
حتما مادرش بود،  
چه قدر یه آدم می تونست پست باشه؟!  
چرا آدمایی وجود دارن که بچه هاشونو ول می کنن و تا آخر عمر عقده یه آغوش پدر و  
مادر رو دلشون می ذارن؟!  
خب اگه بچه نمی خواستین، چرا از اول دنیاش آوردین لعنتیا؟  
چرا؟  
خدا ازتون نگذره،  
همین امثال شماها زندگیمونو به نابودی کشیدین.  
خدا لعنتتون کنه،  
خدا لعنتتون کنه،  
خدا لعنتتون کنه!  
سمت سبد دویدم و کنارش زانو زدم.





با دیدن پری کوچولویی که داخلش بود، دلم لرزید. تکون تکون می خورد و مشت کوچولو شو توی دهنش فرو می کرد.

صورتتم خیس خیس بود.

هق زدم.

کلاه کوچولوش رفته بود عقب و موهای خرده طلای کم پشتش نمایان بودن، چشای آهوئی درشت سبزش می درخشیدن و

لپای تپلش مثل آلوچه بودن.

یهو چشمم خورد به تکه کاغذی که کنارش گذاشته بود،

دستمو سمتش بردم و برداشتمش.

دیگه گریه اش به اوج رسیده بود و منم باهاش زار میزدم.

با دیدن نوشته روی کاغذ، دنیا روی سرم خراب شد.

نالیدم:

-نه!

دوباره به نوشته روی کاغذ نگاه کردم

با امیدی که خراب خونده باشم، ولی امیدم نا امید شد و روزنه دلم از بین رفت!

با انگشت روی نوشته کشیدم:

-یلدا!

واقعا این من بودم؟!!



این بچه من بودم که با نامردی تمام ولم کردن؟

خدا!

گریه ام بیشتر شد.

چنگی به لباسم انداختم،

صدای زجه های منو بچگیم توی آسمون می پیچید.

یهو همه جا تاریک و یه خروار خاک وارد حلقم شد،

شروع کردم سرفه کردن.

به اطرافم نگاهی انداختم، هوا گرگ و میش بود.

یاشا هنوز رو به روم بود،

نالیدم:

-یاشا!

حقیقتی که واسم روشن شده بود، تلخ بود یا شیرین!؟

مغزم قفل شده بود و کار نمی کرد.

یاشا مادرم بود، من از نثل یاشا بودم و برای اینکه که همیشه هوامو داره!

یاشا گفت:

-فهمیدی یلدا؟

توی صدای غم غوطه ور بود.

چونه ام از بغض لرزید.



هنوزم ازش می ترسیدم،

هنوزم ازش نفرت داشتم.

از گذشته خودم نفرت دارم،

منی که از نسل قاتلا بودم؛

یاشا قاتل دوستانم و شاهینم که...!

از جا بلند شدم،

یه قدم به عقب برداشتم و

جیخ کشیدم:

-من می خوام برم پیش آریا و آوا.

همونجور با دو حفره خالی از چشمش نگام می کرد.

-با من بمون یلدا، می تونم کاری کنم ابدی بشی و باهم تا آخرش می مونیم. اینجا خونه

ی منه، نه یتیم خونه؛ کمکم کن پشش بگیریم.

با پشت دست اشکمو پاک کردم.

چون صورتم خیس بوده، کمی گِل و لای بهش چسپیده بود.

داد زدم:

-چی چی رو بمونم؟! دوستانمو بکشی و ککم نگزه؟!!

با صدای جیغش، زمین به لرزه در اومد:

-اونا باید بمیرن! من خودم اونا رو می کشم.



چشمامو بستم.

گوشام داشت کر می شد، انگار قطار توی گوشمه و صدا میده!

دو دستمو روی گوشام گذاشتم و با تمام وجود جیخ کشیدم:

-من می خوام برم پیش دوستام.

سمتم قدم برداشت که یه قدم عقب رفتم. هر قدم که جلو می اومد، من عقب

می رفتم.

یاشا عصبی گفت:

-می خوای بری؟

قطره خونی از حفره خالیش چکید و گفت:

-پیش کسایی که یه روز اشکتو در میارن؟

با ترس و لکنت گفتم:

-او... او... او نا هیچوقت اشکمو... در... نمیارن، اونا دو... دوستم دارن... خوانواده ی منن.

یاشا گفت:

-خانواده اصلی تو منم!

یهو پام رفت پشت یه ریشه درخت که قوس برداشته و از زمین بیرون زده بود، محکم

با کمر گرفتم زمین و

سنگی که روی زمین بود رفت توی کمرم.

بلند ناله کردم:



-آخ!

یاشا سمتم خم شد، دستمو گرفتمو با یه حرکت منو کشید و سرپام کرد.

-برو پیش دوستات!

از عصبانیت صداش می لرزید.

محکم هلم داد، افتادم زمین.

مچ پام تیر کشید.

چشمامو که از درد بسته بودم رو باز کردم، دیدم که توی زیر زمینم!

از جا بلند شدم و

با ناله و زاری سمت پله ها رفتم.

یهو سرجام ایستادم و سر چرخوندمو به قاب عکس یاشا نگاه کردم.

لبام لرزید.

آوا گفت:

-یلدا!

با شنیدن صدای آوا، سریع برگشتم.

همراه با آریا پشت سرم بودن، چشای جفتشون قرمز و مژه هاشون به هم چسپیده بود.

دو تا پله بالا رفته رو پایین اومدم.

آوا سمتم دوید، محکم همدیگه رو در آغوش هم فشردیم.



-خواهری... کجا بودی؟ ترسیدم...

از هم جدا شدیم.

آریا دماغشو بالا کشید.

سمتش رفتم و یک قدمیش ایستادم که لبخندی زد و گفت:

-ترسوندیمون یلدا! خیلی گشتیم، ولی پیدات نکردیم؛ گفتیم همینجا بمونیم تا شاید برگردی.

خیلی خوشحالم که سالمی.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-من خوبم.

به بالا اشاره کردم و گفتم:

-برگردیم اتاق؟

با تگون دادن سر حرفمو تایید کردن.

به سمت بالا حرکت کردیم و وارد اتاق شدیم.

روی زمین چهار زانو نشستم و تکیه ام رو به تخت دادم.

-آخیش!

آریا رو به روم و آوا کنارش نشست و گفت:

-کجا رفتی یلدا!؟!

نگرانی توی صداسش واضح بود و می شد حسش کرد.



با یاد آوری چیزایی که دیدم، تنم مور مور کرد.

نمی‌خواستم در مورد اینکه از نثل یا شام بهشون بگم، ممکنه ذهنشون راجبم منحرف بشه.

-توی باغ بودم.

آریا دستشو زیر چونه اش زد و گفت:

-توی باغ؟! خب؟

-هیچی دیگه...

باید چی می‌گفتم؟ چه طور می‌پیچوندمشون!؟

آوا گفت:

-نمی‌خوای حرف بزنی؟

-بچه‌ها... خسته‌ام، به خواب نیاز دارم، حوصله تعریفم ندارم.

از جا بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. چشمامو بستم و گفتم:

-به خواب نیاز دارم.

صدایی ازشون نشنیدم. خوابیدنم تظاهری بود، ولی انگار واقعا خسته بودم؛ چون به سه نرسیده خوابم برد.

\*\*\*

خمیازه ای کشیدم و از جا بلند شدم.



آوا داشت بافتنی درست می کرد، گفتم:

-آوا؟

سرشو بالا آورد و با لبخند نگام کرد.

خم شدم روی زمین و کش موهامو برداشتم و موهام رو بالای سرم محکم بستم.

-همیشه وقتی من نیستم، حتما باید یکیتون کم بشه؟! آریا کو؟

آریا گفت:

-نترس، کم نشده!

سرچرخوندم. لبخندی روی لبم نقش بست، پشت سرم روی زمین نشسته بود.

-حواسم نبود، ندیدمت.

چشاش نم داشت.

نگاهی به آوا و نگاهی به آریا انداختم و

ل\*\*ب زدم:

-گریه کردی؟!!

با کف دست به دو تا چشماش کشید، از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

آوا گفت:

-وا...چرا همچین کرد؟!!

-نمی دونم.

از جا بلند شدم و دمپایامو پام کردم.





-تو دیگه کجا؟!

-تو بپا میلو خراب نرنی! دوتا زیر دو تا رو، حواست پرت نشه.

خندید و گفت:

-نچ! چهار تا زیر و چهار تا رو هستش.

از اتاق زدم بیرون و به اطراف نگاهی انداختم، نبود. سمت اتاقش رفتم و نیم تنه ام رو

داخل کردم، نبود! اخم کردم، کجا رفت؟!

از پله ها سمت پایین رفتم، توی سالن پایین هم نبود. وارد حیاط شدم. با دیدنش

نفس راحتی کشیدم، ولی نمی دونم چرا دلم شور میزد!

به درختی تکیه داده بود و به آسمون نگاه می کرد. خورشید در حال غروب بود، ولی

چون زمستونه، هوا رو به تاریکی می رفت.

سمت آریا رفتم و گفتم:

-اینجا تنهایی چیکار می کنی؟

تکیه اش رو از درخت کاج برداشت.

به صورتش دقیق شدم،

خیس بود.

-چرا گریه می کنی؟

پوزخند صدا داری زد و دوباره تکیه اش رو به کاج داد و به آسمون خیره شد.



بینمون سکوت حکم فرما بود و منم چیزی نمی گفتم و ساکت خیره اش بودم تا اینکه  
سکوت رو شکست:

-می دونی چیه یلدا؟ زندگی منم مثل غروب خورشیده، تنها فرقی اینه که درش  
طلوعی در کار نیست!

احساس کردم صدای جیغی به گوشم خورد.

-آریا؟

سرش رو به نشونه چیه تکون داد.

-می گم... انگار صدای جیغ اومد...!

آریا گفت:

-نه، من چیزی نشنیدم.

شونه بالا انداختم.

-شاید...

کنارش سمت دیگه ی درخت کاج تکیه دادم و به آسمون خیره شدم، به خورشید که  
نصفش رو ابر گرفته بود و بازم زیبایی خودشو داشت.

-به نظرت چه طور می تونیم یاشا رو نابود کنیم؟

آریا گفت:

-خب... یه راهی هست، اما غیر ممکنه.

با تعجب گفتم:



-واقعا؟! خب اگه هست، چرا تا حالا نگفتی؟

-نمی شه!

-حالا چی هست!؟

-خب... باید جسد یا شا بسوزه، ما هم که نمی دونیم جسدش کجاست؟ هر جا هم که باشه، تا حالا صد در صد از بین رفته.

کمی فکر کردم، خب راست می گفت؛ راه کاری وجود نداشت.

-چه خبر از عسل؟

-اوایل که شاهد بودی، مدام زنگ میزد. کل مخاطبینمو گذاشتم توی لیست سیاه تا کسی نتونه بهم زنگ بزنه، منم اینجا موندم اول که بی منت به خاطر شما و دومم نمی تونم بذارم روح داداشم در عذاب باشه.

گردن کج کردم.

دوباره صدای جیغ به گوشم خورد، ولی این دفعه بلند تر بود. با تعجب به آریا نگاه کردم،

انگار اونم شنید.

-شنیدی!؟

با چشای گرد سر به نشونه ی آره تکون داد.

با چیزی که به ذهنم اومد، با بهت گفتم:

-آوا!!



سریع سمت داخل ساختمون دویدیم.

پله ها رو دو تا سه تا بالا می رفتیم،

صدای جیغ داشت واضح تر می شد.

خودمونو به در رسوندیمو و به داخل اتاق انداختیم.

با دیدن یاشا که روی شکم آوا نشسته و چاقویی که خون ازش می چکید دستش بود،

جیغ بلندی کشیدم.

سمت ما برگشت،

آوا همراه با گریه خندید.

زدم زیر گریه.

-ولش کن یاشا، تو رو خدا کاریش نداشته باش.

یاشا از روی شکم آوا بلند شد و سمت من اومد.

آریا سریع خودشو انداخت جلوی من، به لباسش چنگی انداختم.

از ترس لبم می لرزید.

چون آریا هیکلی بود و قد بلند، نمی تونستم یاشا رو ببینم.

گردن کج کردم،

با لبخندی عصبی به آریا نگاه می کرد.

قلبم تالاپ تولوپ تند تند میزد.

-ی.. یاشا..!



خم شد و به صورتم زل زد.

-نمی‌ذارم داغ دل ببینی!

و غیب شد.

من و آریا نگاهی به هم انداختیم.

بدون فکر و توجه به حرف یاشا، سمت آوا که روی زمین افتاده بود و لبخند از لبش کنار نمی‌رفت دویدم.

کنارش زانو زدم و

دستی به صورت خیس از اشکش کشیدم.

چند تار از موهایش به دلیلی خیسی به صورتش چسپیده بود.

با دیدن لباس پاره اش که باعث و بانیش چاقو خوردن بود، چونه ام از بغض لرزید.

خون مثل لوله ازش می‌رفت و روی کف زمین جاری بود.

خندید و بریده بریده گفت:

-اگه...اگه نمی‌اومدین، من...من..می‌مردم!

دستمو جلوی دهنش گذاشتم.

-هییس...تو نمی‌میری.

چشمامو روی هم فشردم.

\*\*\*

آریا زخم آوا رو بخیه کرد و بعد از ضد عفونی و پانسمان، آوا خوابید.



آریا گفت:

- شما ها نمی تونید از اینجا برید بیرون؟! همش همینجایید که...

پوزخند صدا داری به این حرفش زدم و گفتم:

- آگه بریم بیرون، دیگه نمی تونیم برگردیم؛ می خوام آواره ی کوچه و خیابون بشیم؟

سرشو تکون داد و گفت:

- چه فرقی می کنه؟! حداقل دور از یاشا می مونی.

یه تایی ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- نکنه تو می خوام بری؟!!

دلخور چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- هیچ چیز نمی تونه منو از اینجا دور کنه. هر وقت یاشا رو نیست کردم، اونوقت میرم.

- به نظر تو قصد گم شدن داره؟ معلومه که نه!

خودت گفتی راهش آتش زدن جسدشه، پس کاری از دست ما بر نیامد.

عصبی گفت:

- به همین راحتی جا زدی؟!!

با حرص از جا بلند شدمو داد زدم:

- جا زدم؟ آره، جا زدم. تا الان هممون رو داره می کشه. آگه به آوا نرسیده بودیم، اونم

می مرد.

تک تکمون رو داره می کشه.



توسکا کو؟

لیلی کجاست؟!

عرشیا هم که حتی نتونستیم جسدشو پیدا کنیم،

فقط یه سنگ انگشتر...!

به چه امیدی می گی یاشا رو نابود می کنی؟!

به چه امیدی؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

اعصابم ریخته بود به هم.

اگه یاشا دم دستم می اومد، با دندون تیکه تیکه اش می کردم!

(راوی)

یلدا و آریا توی باغ بودن، توی صورت جفتشون کلافگی بیداد می کرد.

آوا به بافتنیش یه زیر زد، بافت رو خواست بزند که در با صدای بدی باز شد و محکم

به دیوار برخورد کرد.

جیغ خفه ای کشید.

قلبش نمیزد،

از تپش ایستاده بود!

یاشا سمتش اومد که دوید و سمت دیگه اتاق رفت.

چاقوی توی دست یاشا چهار ستون بدنش را می لرزاند.



یاشا سمتش خیز برداشت که پای آوا سر خورد و با سر محکم روی زمین افتاد.

صدای برخورد سرش به زمین با آخش درهم آمیخته شد،

با التماس گفت:

-نه...نه..نکن، کاریم نداشته باش...

یاشا فرصت ادامه دادن بهش نداد و چاقویش را بالا برد و تا ته توی شکم آوا فرو برد.

آوا جیغی از اعماق وجود کشید.

یاشا روی شکمش نشست.

آوا از درد نمی توانست چیزی بگوید.

یاشا چاقو را بالا برد که در باز و آریا و یلدا وارد اتاق شدند.

قلب آوا به تپش در آمد و

لبخندی زد،

فرشته های نجاتش رسیده بودند.

یلدا زد زیر گریه.

-ولش کن یاشا، تو رو خدا کاریش نداشته باش.

یاشا از روی شکم آوا بلند شد و سمت یلدا رفت.

آریا سریع خودش را انداخت جلوی یلدا،

می ترسید یاشا بلایی سر یلدا بیاورد. از کی اینقدر بی قرار یلدا شده بود؟!

یلدا با هراس به لباس آریا چنگی انداخت، از ترس می لرزید.





یاشا با لبخندی عصبی به آریا نگاه می کرد،

از این پسر حالش به هم می خورد.

قلب تک تکشان در سینه محکم می کوبید.

یلدا با لکنت نالید:

-ی.. یاشا..!

یاشا خم شد و به صورت یلدا نگاهی کرد.

یلدا تمام دنیایش بود، دیوانه وار او را دوست داشت.

-نمی دارم داغ دل ببینی!

از حرفی که میزد اطمینان داشت!

\*\*\*

(دو روز بعد)

توی این دو روز، فقط فکر مشغول یاشا بود.

از اتاق با حرص زدم بیرون و به حیاط باغ رفتم،

برام مهم نبود چی می شه؟

اینو قبول کرده بودم که ما هیچ غلطی نمی تونیم بکنیم، جیغی از روی عصبانیت

کشیدمو مشت محکمی به تنه ی درخت کاج زدم.

قفسه سینه ام بالا و پایین می شد.

به در بزرگ یتیم خونه نگاه کردم،



شاخه ضخیم درختی که می شد گفت کلفتیش اندازه یه درخت متوسطه، تا وسطاش کشیده شده بود.

سمت در رفتم و با دو دستم دو تا میله اش رو گرفتم.

به زمین اون طرف در نگاهی کردم،

اونجا بوی زندگی می داد.

سر چرخوندم سمت ساختمون یتیم خونه،

ولی اینجا بوی مرگ می ده.

نمی تونستم جلوی گریه ام رو بگیرم، نمی تونستم.

با صدای دادی که شنیدم، سرمو بالا آوردم.

نه!

آوا گفت:

-ولم کن.

دهنم از تعجب باز مونده بود، یاشا و آوا روی تنه درختی که تا وسط در می اومد بودن.

چند قدم عقب رفتم و سرمو به چپو راست تکون دادم. به خودم اومدم و جیخ کشیدم:

-نه... یاشا... نه!

آوا با صورتی که از درد جمع شده بود، دستشو سمتم دراز کرد و زجه زد:

-یلدا تو رو خدا نجاتم بده، تو رو خدا. من نمی خوام بمیرم...

زخمش خون ریزی کرده بود و اینو می شد از لباس سفید تنش که خونی بود فهمید.



-یاشا ولش کن، به خاطر من... میام، باهات میام، ولی تو رو خدا دوستمو ول کن.

لبخندی روی ل\*\*ب یاشا نشست و گفت:

-برای با من بودن باید دوستات بمیرن!

آوا که تقلا می کرد و هم ترس این داشت که نیوفته، گفت:

-ولم کن یاشا، مگه من چیکارت کردم؟! بگو دیگه لعنتی!

یاشا با لذت به چهره ی آوا نگاه کرد و گفت:

-شما ها وجودتون باعث می شه که یلدا از من رو برگردونه، پس از روی زمین محوتون

می کنم و چیزی ازتون جز یه یاد توی این خونه نمی دارم

جیخ کشید:

-نمی دارم!

هر چی زجه زدم، جیخ کشیدم، التماس کردم،

گوشش به التماسام بدهکار نبود. انگار جیغای آوا رو نمی شنید.

هر چی آریا رو صدا میزدم، انگار کر شده بود و صدامو نمی شنید؛ البته حق داشت،

چون ساختمون یتیم خونه فاصله اش با در خروجی زیاد بود.

یاشا آوا رو تکون محکمی داد که آوا زجه زد:

-یاشا، تو رو به جان عزیزات قسم...

یاشا گفت:



-خب واسه عزیزام دارم این کار رو انجام میدم! هر چند، ترجیح دادم راحت بکشمت و خودمو مثل قبلیا زیاد خسته نمی‌کنم!

از خودم متنفر بودم.

واسه خاطر من؟

دوستام داشتن می‌مردن به خاطر من لعنتی؟!

چشمه ی اشکم بدجور می‌جوشید،

زیر ل\*\*ب نالیدم:

-یاشا!

یاشا گفت:

-سلام منو به عرشیا و لیلی و توسکا برسون و بگو منتظر آریا هم باشن! خداحافظ آوا.  
چشمامو روی هم گذاشتم.

با صدای جیغ بنفش آوا که لرز توی تنم انداخت، پاهام شل شدن.

چشمام رو باز کردم و جیغی از ته دل زدم که توی آسمون پیچید. میله های نیزه ای بالای در یکی از دل و یکی از شکم و یکی گلو و یکی دیگه از سر آوا زده بودن بیرون و خورش مثله بارون روی زمین می‌ریخت!

چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*



لای چشمام رو باز کردم. با یادآوری چیزایی که دیدم، سیخ سرجام نشستم. به کنارم نگاه کردم، آریا روی زمین نشسته بود و سرشو میون دو تا دستاش گرفته بود.

خدایا، خدایا خواهش می‌کنم همش یه کابوس باشه!

-آریا...

سرش رو بالا آورد و توی چشمام نگاه کرد، چشماش کاسه ی خون بودن و صورتش خیس. با دو دلی گفتم:

-آریا، آوا کجاست!؟

لبخند تلخی زد و چونه اش لرزید.

چشام گرد شدن.

پاشد اومد کنارم روی تخت نشست و گفت:

-آروم باش یلدا...

نفس نفس می‌زدم، پس حقیقت داره!؟

دست روی شونه ام گذاشت.

-آروم...

محکم دستش رو پس زدم و شروع کردم به زجه زدن و جیخ کشیدن.

هر کار می‌کرد، نمی‌تونست منو نگره داره.

-نه..نه...آوا! آریا، بگو اینایی که من دیدم، همه اش یه خواب بوده. بگو فقط یه خواب

بوده، بگو واقعیت نداره. من باید می‌مردم، من لعنتی باید می‌مردم.



گریه اش بیشتر شد و گفت:

-تورو خدا...

-نیست، خواهرم دیگه نیست. اون رفته، خواهرم دیگه نیست تا با صداش بهم بگه  
یلدا. نیست... نیست... نیست!

محکم بغلم کرد.

خوشبختی رو توی مرگ می دیدم!

سرمو روی سینه اش فشردم و هق سر دادم،

محکم تر بغلم کرد و بوسه ای روی سرم نشوند.

-همه چی تموم شد یلدا، هیچکدومشون هیچوقت بر نمی گردن!

\*\*\*

دلم پره از این زمونه،

کی می دونه که چه قدر دل من خون؟

کی می شه این دردا تموم؟

کاش خدا مرگمو برسونه.

(شعر از خود نویسنده)

اشکام بی محبا می ریختن.

دیگه چی داشتم؟

هر چی داشتم که از دست دادم.



پله ی آخری رو هم طی کردم و به اطراف نگاهی انداختم، تنها نور زیر زمین و در عین حال نور مشعل توی دستم بود.

-یاشا... یاشا کدوم گوری هستی؟

صدای چکه ی قطره قطره ی آب روی زمین سکوت رو می شکست.  
به سقف نگاه کردم،

ترک کوچیکی برداشته بود و از میون همون ترکا آب می چکید.  
دستی روی شونه ام نشست،

نفسم توی سینه حبس شد.

آروم برگشتمو با چهره ی یاشا رو به رو شدم.

چرا به دیدنش عادت نمی کردم و هنوز می ترسیدم؟!

آب دهنمو به زور قورت دادم.

-دستتو از روی شونه من بردار!

یاشا با صدای خراشیده اش گفت:

-پس بالاخره قبول کردی... یلدا!

لکنت افتاد به جون زبونم.

-م...م...من..من چیزو قبول نکردم.

شجاعت به خونم تزریق شد و گفتم:

-اومدم بهت بگم حتی اگه دوستامو بکشی که کشتی، من هیچوقت باهات نمیام.



فشار ناخوناشو روی شونه ام حس کردم،

با گریه ادامه دادم:

-می فهمی؟ من تو رو نمی خوام. تو یه شیطانی، یه اهریمنی، یه آشغالی!

جیغ کشیدم:

-حقت بود بمیری، حقت بود که شاهین تو رو کشت!

کاش قبل از اینکه آنا رو به دنیا بیاری می مردین.

می دونی چیه؟ از ته دلم لذت بردم وقتی دیدم توی شعله های آتش می سوزی، من

بازم تو رو می سوزونم!

از سوزش به زور صحبت می کردم، داشت خون می اومد.

-ازت متنفرم، متنفر. هیچوقت نمی بخشمت. تو باید نابود شی و من... یلدا... همونی

که می گی به خاطرش دوستاشو کشتی، از روی زمین محوت می کنم؛ اینو بهت قوم

میدم. می شنوی عوضی؟ قول میدم.

محکم خودشو انداخت روم که افتادیم روی زمین. جیغ کشیدم و همراهم جیغ کشید

و خون از دهنش فواره زد بیرونو توی دهن من خالی شد.

حلقم پر بود و نمی تونستم نفس بکشم. گلومو گرفت، داشتم خفه می شدم.

یاشا گفت:

--چرا؟! فقط بگو چرا؟

از جیغش گوشم سوت کشید.





راه دیگه ای به جز قورت دادن خونا نداشتم،

اینقدر زیاد بود که از کناره های دهنم سرازیر شد و توی گوشمم رفت.

مجبوری خونا رو قورت دادم،

حالم بهم خورد.

از دنیا سیر بودم، سیر ترم شدم.

-چون ازت بدم میاد، حالم به هم می خوره وقتی می بینمت یاشا. هیچ وقت باهات

نمی مونم، تو رو نمی خوام.

دوباره جیغ کشید و پاشیده شدن خون.

چشمامو بستمو لبامو روی هم فشردم تا خون توی دهنم نره، ولی حس کسی رو

داشتم که آب روی صورتش می ریزن و نفسش بریده شده.

خون روی صورتم می ریخت و نفسی واسه کشیدن نداشتم.

تقلا می کردم دست و پا میزدم، ولی اون هیچ توجه ای نمی کرد.

انگار زلزله اومده بود و خونه می لرزید!

تنفر و خشم رو می شد احساس کرد.

عصبی بود،

اونم از دست من!

می خواد منو بکشه؟

خب بکشه، من که دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم؛ همین یه جون رو مونده،



اونم بگیره.

تخم چشمام از بس فشار داده بودم دیگه داشت می ترکید.

از روم بلند شد.

نفس عمیقی کشیدم،

اما چون صورتم خیس خون بود، خون توی دماغم رفتو مغزم تیر کشید.

به زور از جام بلند شدم، مهره های کمرم درد می کردن.

این همه شجاعتو از کجا آورده بودم؟!

-بکش یا شا، منم بکش. دیگه کی زنده مونده؟!

جیخ کشید:

-برو! نمی خوام بهت آسیب بزنم، نمی خوام.

زجه زدم:

- نزدی؟! آسیب به من نزدی؟ صدای خنده ی دوستانم کو؟ خواهی که برام شدن یه

خاطره کو؟! کجان؟ عرشیا کو؟ می دونی چه جوری کمر آریا رو خرد کردی کثافت؟! تا

یادمه نمی بخشم. اگه من فراموش کردم، خدا فراموش نکنه؛ از حقم نمی گذرم.

از زیر زمین زدم بیرون. پله آخری بودم که لمس انگشتای زبری رو دور مچ پام احساس

کردم.

به پایین نگاه کردم،

دست سوخته!



یهو پام کشیده شد و پیچیدن جیغم توی زیر زمین!

از پله ها سر می خوردم و کشیده می شدم پایین، دماغ و دهنم به لبه ی پله ها  
می خورد و تیر می کشید.

به زمین رسیدم.

سعی کردم خودمو بالا بکشم تا بتونم از دستش خلاص شم، اما بی فایده بود؛  
وحشیانه منو می کشید.

-ولم کن. خدا،

کمکم کن.

خدایا، کمکم کن.

بوی مرگ به مشامم می خورد.

به سمت در اتاقش رفتو پرتم کرد توی اتاق، سرم خورد به زمین و صدای کوروپش  
قلبمو فشرد.

از درد نفسم بند اومد.

(آریا)

همونجور که ساعت میچیمو می بستم، وارد اتاق دخترا شدم.

-یلدا...!

با دیدن اتاق خالی، ته دلم خالی شد.

یلدا کجاست!؟



با چیزی که به ذهنم رسید، مو به تنم سیخ شد.

-یلدا!

سریع به سمت زیر زمین دویدم، درش باز بود.

تند تند از پله ها پایین می رفتم، همه جا تاریک بود و چشمم درست نمیدید.

نه، نباید می داشتم یلدا بمیره.

به کف زیر زمین رسیدم و

با دیدن خونای تازه که کفش ریخته بودن، قطره اشکی از چشمم چکید.

اینا خون یلداست؟!

روزنه ای توجهم رو جلب کرد،

از سمت راه روی اتاق می اومد.

دویدم سمت اتاق.

چراغ روشن بود، اتاق یاشا بود.

سریع در رو باز کردم و با دیدن صحنه ی رو به روم، خون توی تنم یخ زد.

(راوی)

آریا جانی در تن نداشت!

خون از چاقوی توی دست یاشا روی پارکتا می ریخت و یلدا ناله می کرد و مثل مار در

خود می پیچید. چاقو در شکمش فرو رفته بود.

یاشا گفت:



-خودت خواستی یلدا!

آیا یلدا توانی برای جواب دادن داشت؟

آریا نمی توانست جلوی خود را بگیرد.

باید کاری می کرد،

وگرنه موجب می شد تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشد.

بی خبر سمت یاشا دوید و یاشا را با تمام توان هل داد که

یاشا محکم با صورت روی زمین افتاد.

آریا یلدا را روی دستانش بلند کرد و قدرتش را در پاهایش گذاشتو سمت در خروجی

دوید.

(آریا)

یلدا جیخ بلندی کشید،

من جای اون داشتم درد می کشیدم.

بی حسی نداشتم و مجبور بودم بدون بی حسی بخیه کنم.

جیخ می کشید و دست و پا میزد، اشک صورتمو خیس می کرد.

بعد از بخیه، آرامبخشی بهش دادم که

به زور خورد و خوابش برد.

محوش شده بودم.

آخه چه قدر یه دختر می تونه خوشگل باشه!؟



خیلی دوستش داشتم،

ولی می‌خواستم این مسائل تموم بشه و بعد از اون بهش بگم.

ترسم از این بود که اون منو نخواد،

مطمئنا بدجور می‌شکستم.

دستی روی گونه اش که خون روش خشک شده بود کشیدم.

با این صورت خونی و بی روح، بازم دلمو می‌برد و براش می‌مردم!

شجاع ترین دختری بود که توی عمرم دیدم.

صورتش از درد جمع شد،

مشخصه داره درد می‌کشه.

دستای ظریفشو میون دستام گرفتم.

طی این اتفاقات و مرگ بچه ها، خیلی لاغر تر شده بود.

برگشتم به گذشته، روزی که پا توی این یتیم خونه گذاشتیم... چه قدر شناس بودیم!

\*\*\*

(یلدا)

زخمم بهتر شده بود و زیاد درد نداشتم. چهار روز دیگه خانم مدیر با دخترا

برمی‌گشتن و باید یه کاری می‌کردیم.

یاشا دیگه سراغمون نیومد،

ولی تنها یه چیزو فهمیدم و اونم اینه که



هر چه قدرم واسه یاشا عزیز باشم، بازم اون برای من حکم خطر رو داره.

لباسمو زدم بالا و به زخم شکمم نگاه کردم، زخمی که هر کسیو می‌تونست از پا در

بیاره؛ ولی شاید خواست خدا بود که من زنده ام.

باید دست به کار می‌شدیم، زیاد وقت نداشتیم.

-الان دقیقا کجا داریم می‌ریم؟

نگه داشت.

به دیوار رو به رو خیره شدم،

دستمو گذاشتم روی دیوار.

-این دیوار به چه درد ما می‌خوره؟

همونجور که سرش توی دفترش بود و دنبال چیزی می‌گشت، گفت:

-اینجا یه آسانسور داره.

با تعجب گفتم:

-آسانسور؟! مسخره می‌کنی؟

جدی نگام کرد و گفت:

-نه، جدی می‌گم.

با دست شروع کرد روی دیوار کشیدن.

-آریا اینجا دیواره‌ها، ما دنبال آسانسور می‌گردیم.

کنج چشم نگام کرد و گفت:



-می دونم... اونجا هم زمین صاف بود، ولی با پیدا کردن دکمه، زیر زمین رو هم پیدا کردیم.

به نشونه تایید سر تکون دادم و با زبون لبام رو تر کردم.

پوفی کرد و رو به من گفت:

-اینجا نوشته شده که دنیا را باید چرخید تا به مقصد برسی؛ به نظرت چی می تونه باشه؟

ابروهام توی هم گره خورد و چشمامو ریز کردم، زیر ل\*\*ب زمزمه کردم:

-دنیا را باید چرخید تا به مقصد برسی. دنیا را باید چرخید تا به مقصد برسی. دنیا را

باید چرخید تا به مقصد برسی. دنیا را باید چرخید تا به مقصد برسی. دنیا را باید

چرخید تا به مقصد برسی. دنیا را...آهان دنیا را...!

با خوشحالی بشکنی زدم و گفتم:

-فهمیدم!

لبخندی زد و با تکون دادن سر گفت چی؟

-بچه که بودیم، ته این راه رو...اوناهاش، نگاه...!

به شکل دایره رنگی که مثل خورشید بود و چند متر باهامون فاصله داشت، اشاره

کردم.

-همیشه منو دخترا وقتی توی ساختمون رو می گشتیم و اینجا می رسیدیم، کلی توی

این دایره دور خودمون می چرخیدیم.

سمت دایره دویدم. توی دایره ایستادم،





سمتم اومد و کنارم ایستاد.

به رو به روم اشاره کردم، صاف رفتمو دستمو روی دیوار گذاشتم و فشار دادم. با شکافته شدن دیوار، لبخندی از سر پیروزی زدم.

-کار رو همیشه باید به کاردان بسپری.

آریا گفت:

-بله، شما درست می‌فرمایید.

راست می‌گفت، اتاقک یه آسانسور جلومون بود.

دکمه ای کنار اتاقک بود، دکمه رو فشار دادیم که درش باز شد. وارد آسانسور شدیم.

سه تا دکمه گردی شکل که عدد روشن هک شده بود، کنار دیوار اتاقک بود.

منو آریا موشکافانه به هم نگاهی انداختیم.

-یعنی زیرزمین آخرین طبقه ی زیرین نیست!؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-خدا کنه که کار بکنه.

دکمه ی شماره ی سه رو فشار داد، آسانسور محکم یه تکونی خورد.

گندش بززن!

صدایی داد و درش بسته شد.

به آریا نگاهی انداختم،



سرش پایین بود. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد، چون سرشو بالا آورد و با لبخندی نگام رو غافلگیر شد. لبخندی روی لبش نقش بست، موهام رو پشت گوش زدم و متقابل لبخندی زدم.

آسانسور ایستاد و درش کمی باز شد، اما گیر کرد. اخمام رفت تو هم.  
-اینکه خرابه.

خدا رو شکر کامل باز شد و از اتاقک آسانسور خارج شدیم. نه! از تعجب چشمام داشت از کاسه در می‌اومد! یه سالن با لوسترای با شکوه و میزای ناهار خوری و مبلی سلطنتی، روی میزا هم ظرفای نقره با زر کاری طلا بود. توی عمرم حتی توی فیلمم جای به این قشنگی ندیده بودم!  
- آریا، چه قدر اینجا قشنگه!

سمت مجسمه غول پیکری که وسط سالن بود و تقریباً چهار متری می‌شد رفتم. لبخند از لبام کنار نمی‌رفت، انگار رویا می‌دیدم.

آریا گفت:

-اینجا چه قدر قشنگه!

فکر کنم سالن مهمونی هاشون بوده.

قاب عکس بزرگ روی دیوار که قاب طلایی با نگینای زمرد داشت، چشممو گرفت. یه عکس چهار نفره ی خانوادگی بود؛  
یاشا،



راشا،

و پدر و مادرش.

با صدایی که سوهان روحم بود، با وحشت به عقب برگشتم.

- شما ها اینجا چیکار می کنید!؟

ظرفای روی میز لرزیدن.

آریا سریع اومد و کنار من ایستاد و دستمو توی دستاش گرفت.

به دستمون نگاهی انداختم و رو به یاشا گفتم:

- اومدیم ازت تقاص بگیریم.

یاشا به ما نگاه نمی کرد، رد نگاه خیره اش رو گرفتمو به دستای خودمو آریا که گره هم بود رسیدم.

قطره های اشک پی در پی از حفره های خالی یاشا می چکید.

- دستتو... از دستاش... در بیار.

در بیار، در بیار، در بیار!

صداش انعکاس توی سالن ایجاد می کرد.

قلبم داشت از جا کنده می شد، جای زخمم دردش شروع شده بود. آریا پوزخند صدا داری زد.

یاشا دستشو سمت من دراز کرد و گفت:

- بیا... با من بیا یلدا.



نفس نفس میزد، جیخ کشیدم:

-من با تو هیچ جا نمیام.

نعره ای زد که یه متر بالا پریدم و دستای آریا رو محکم تر فشردم.

یاشا گفت:

-با من بیا.

-نمیام دیوونه، نمیام.

زدم زیر گریه، آریا گفت:

-یلدا، تو رو خدا گریه نکن؛ هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

یاشا گفت:

-تو باید با من بیای یلدا.

نالیدم:

-نمیام. تو دوستای منو کشتی، تو یه قاتلی.

آروم آروم سمت ما قدم برداشت،

یه قدم عقب رفتیم.

یاشا گفت:

-می خوای دلیل مرگ دوستاتو بدونی؟

چونه ام از بغض لرزید،

آریا رو به من گفت:



-داره چی می گه یلدا؟

سر تکون دادم و گفتم:

-نمی دونم!

یاشا گفت:

-پس خوب گوش کن، بذار همه چی رو برات روشن کنم! اول از همه، داداش خوشگله

ی آریا، عرشیا! اون فکر می کرد تو با من همدستی و خائن و می خواست اینو پیش

بقیه هم بگه. هرچند، این دلیل اصلیش نبود؛ عرشیا عاشق تو می شد یلدا!

دستم رو از دست آریا کندم و با عصبانیت جیخ کشیدم.

داشت چی می گفت؟!

یاشا گفت:

-هه! تعجب کردی؟ خب خب، داشتم می گفتم. لیلی هم عاشق عرشیا بود. البته روزی

که من لیلی رو کشتم، عرشیا رو دوست داشت. تو که عاشق عرشیا نبود، بودی؟

لیلی چون خبر دار می شد عرشیا عاشقته، کمر به زخم زدنت میزد. من جفتشونو

کشتم تا راحت بشی! توسکا، اون بچه دار نمی شد!

اون به تویی که بچه دار می شدی حسادت می کرد و کمر به کشتن بچه ات میزد!

(از درون لرزیدم.)

آوا رو فکر کنم خبر داشتی، اونم آریا رو دوست داشت؛ از حرکاتش عشق بیداد

می کرد. (آره، بو برده بودم که آوا آریا رو دوست داره.) من اون رو کشتم، می دونی چرا؟

می دونی؟!



خندید.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، به زور گفتم:

-چ... چرا؟

به آریا اشاره کرد و گفت:

-چون آریا اگر خبر دار می شد، عشقش رو پس می زد. چون... (چون رو کشدار گفت.)

آریا... (به من اشاره کرد.) عاشق تو هستش!

دنیا دور سرم چرخید. این امکان نداره، دروغه! آریا نمی تونه عاشق من باشه!

رو به آریا کردم و گفتم:

-آ... آریا تو... تو... منو دوست داری!؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید،

با زبون لباشو تر کرد و گفت:

-می خواستم بهت بگم یلدا، ولی... ولی می خواستم همه چیز تموم بشه. یلدا از من

ناراحت نشو.

چونه ام از بغض لرزید.

دلیل مرگ لیلی عرشیا بود که منو دوست داشت؟

دلیل مرگ آوا آریا بود؟ آریایی که عشقشو پس میزد؟

نه،

امکان نداره!



زجه زدم:

-امکان نداره لعنتی!

عصبی به یاشا نگاهی انداختم. نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرمو سمتش خیر برداشتمو یقه اش رو توی چنگ گرفتم و سمت خودم کشیدم که لبخندی زد و گفت:

-من تنها دلیلی غمتو از بین بردم یلدا، چون نمی‌ذارم کسی بهت آسیب برسونه دختر! من عاشقتم دیوونه، چرا نمی‌خوای بفهمی؟

جیخ کشیدم:

-خفه شو. خفه شو. خفه شو. خفه شو.

تکون تکونش می‌دادم و جیخ می‌زدم. گلوم سوز می‌داد و گریه امونم رو بریده بود.

یاشا دستشو دور کمرم حلقه کرد و با یه حرکت از آریا دور شدیم.

منو چرخوند و دستشو محکم گذاشت روی شکمم و گفت:

-خوب به آریا نگاه کن!

مردمک چشمام از ترس می‌لرزید.

-ولم کن یاشا.

-خوب چهره اش رو به یاد داشته باش، ممکنه یادت بره عزیزم!

بی‌قرار بودم.

می‌خواد چیکار کنه؟

آریا با گنگی نگاش می‌کرد،



یاشا گفت:

-آریا نترس! تو اشک یلدا رو در نمیاری، بهش زخم نمیزنی، فقط اونو از من می‌گیری و نمی‌ذاری با من بمونه؛ پس باید بمیری!

جیخ کشیدم:

-خفه شو یاشا!

یاشا خنده‌ی شیطانی سر داد و گفت:

-خب آریا، خداحافظ آریا!

سلام منو یلدا رو به بقیه‌ی بچه‌ها برسون و

بگو حقشون فقط مرگ بود!

تکون دادن دست یاشا همانا و افتادن مجسمه روی آریا همانا.

صدای خوفناک بلند شکسته شدن مجسمه و زجه من در هم آمیخته شد.

خرد شدم،

صدای شکسته شدن قلبمو شنیدم.

یاشا ولم کرد و روی زمین زانو زدم.

نگام بین تیکه‌های مغز و خونی که از زیر خرده‌های مجسمه زده بود بیرون

می‌چرخید.

احساس تو خالی بودن رو داشتم.

اینا مغز آریا بود؟!!





جیخ می کشیدم و زجه می زدم.

موهای خودمو می کشیدم و به صورتم چنگ می انداختم.

-آریا... آریا... چرا لامروت؟ چرا... چرا تنهام گذاشتی و رفتی؟

نگفتی تو هم بری، من دیگه چه خاکی به سرم بریزم؟!

نگفتی لعنتی؟

خدا خدا... چرا اینکار رو باهام کردی؟!

به کی زخم زدم؟

دل کیو شکستم که اینطور شکستیم؟!

خردم کردی،

دنیام رو از هم پاشوندی یاشا.

خدا ازت نگذره،

خدا ازت نگذره کثافت،

نگذره!

گریه امونم رو برید،

هق میزدم و مثل بید می لرزیدم.

جیخ می کشیدم و دست و پا میزدم.

نفسی واسه کشیدن نداشتم،

یاشا همه ی نفسامو ازم گرفته بود.



دنیایی واسم نمونده بود،

همه چیز درهم شکست.

از جا بلند شدم.

خونم توی رگام می جوشید!

به عقب برگشتم،

یاشا منتظر داشت با لبخند نگام می کرد.

-حالا دیگه دلیلی واسه موندن نداری! با من بیا، با من بمون.

خندیدم؛ عصبی و تلخ!

\*\*\*

مثل وحشیا هر چی مواد شوینده و مواد سوختنی بود رو توی اتاقا و سالنا و راه رو ها و

پله ها می ریختم. از ساختمون یتیم خونه زدم بیرون و روی

راه پله های ورودی در ساختمون ایستادم. بشکه نفت توی دستم رو روی پله ها خالی

کردم و بشکه رو پرت کردم. مرگ یاشا، تنها کلمه ای بود که توی مغزم بود؛ تنها کلمه

ای بود که توی وجودم فریاد میزد. سوختن جسد!

کبریت رو از توی جیبم در آوردم و روی کاغذش کشیدم، چهار پنج بار امتحان کردم تا

بالاخره روشن شد. خنده سر دادم! نگاه دوباره ای به ساختمون انداختم، کبریت رو

پرت کردم و شعله های آتش! عقب عقب رفتم و کنار درخت کنار در یتیم خونه

ایستادم. به درخت تکیه دادم و سرخوردم و نشستم.



کل ساختمون کوهی از آتش بود و می سوخت، می سوخت و خاطرات منم باهاش می سوزوند. یاشا رو که توی آتش بود رو توی بالکن می دیدم.

یاشا جسدت که هیچ، خونه ای که ادعای مالیکیتش رو داشتی هم باهاش سوزوندم. چشمم افتاد به تیکه شیشه ای که کنارم افتاده بود.

صدای خنده ی بچه ها توی گوشم می پیچید و خاطرات مثل پرده سینما جلوی چشمم رد می شدن. تکه شیشه رو برداشتم. برای چی زنده می موندم؟ برای چی نفس می کشیدم؟ به چه امیدی؟ چه روزنه ای توی دلم روشن بود؟ شیشه رو روی مچ دستم گذاشتم و زیر ل\*\*ب زمزمه کردم:

-توسکا، آوا، لیلی، عرشیا، آریا، دارم میام پیشتون!

شیشه رو روی رگام سروندم، خون از رگم جاری شد و قطره قطره روی زمین گلی می ریخت.

با اشک خندیدم.

سرم رو به تنه ی درخت تکیه دادم و خیره ی ساختمون که کوه آتش بود شدم؛ یتیم خانه ای که دنیام رو ازم گرفت، یتیم خانه ای که قلبم رو تیکه تیکه کرد،

یتیم خانه ای که مرگ عزیزام رو یک به یک جلوی چشمم قرار داد، یتیم خانه ی مرگ!

جونی توی تنم نبود و چشم سیاهی می رفت.

بی اختیار خندیدم، خنده ای که از صد تا زجه بدتر بود! دنیا برای من بی رحم بود. دنیای من خیلی عمر نکرد، باید می رفتم.



نمی‌تونستم جایی که مرگ گلای پر پر شدمو به یاد می‌آورد زندگی کنم،  
خوشبختیام پایدار نبودند.

چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم.

کم کم نفسم برید و چشمام رو برای همیشه رو به دنیا بستم.

باید برم ازین دیار، نبینم اون همدم و یار.

می‌خوام فراموشش کنم، همش جلو چشمام میاد.

هر وقتی که می‌بینمش، یه دلهره تو دل میاد.

اگه بخوام نبینمش، باید برم ازین دیار.

هر وقتی که می‌بینمش، یه دلهره به دل میاد.

اگه بخوام نبینمش، باید برم ازین دیار.

خداحافظ خاطرات خوب من،

سرنوشتم بوده این رفتن من.

خداحافظ شهر خاطرات من،

همیشه نگهدارت باشه گل من.

خداحافظ خاطرات شیرین من،

سرنوشتم بوده این رفتن من.

(تقدیم به خواهر عزیزم محدثه.)



پایان.

۱۳۹۷/۴/۲۴

منبع تایپ : <http://forum.1roman.ir/threads/21650/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید